

توراد در گوش خدا آرزو کردم

لیلا نوروزی

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:
عنوان و نام پدیدآور	: تو را در گوش خدا آرزو کردم /
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تو را در گوش خدا آرزو کردم

نویسنده

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

خورشید دقایقی ست رو از آسمان گرفته و خاکستری بی‌رحمی شهر را در آغوش کشیده است. صدای بوق بی‌امان ماشین‌ها و بوی دود و غربت شهر جوری به افکارم آویخته شده که حتی قدرت تحلیل آنچه بر من گذشته را ندارم. لبه‌ی پل می‌ایستم، شکمم را می‌چسبانم به حفاظ آهنی کنارش و خیره می‌شوم به جریان سیال ماشین‌ها. اتفاقات عجیب چند ساعت گذشته، درست مثل چراغ راهنمای انتهای مسیر در ذهنم روشن و خاموش می‌شود و با هر تکرارش بیش از پیش در بهت فرومی‌بردم.

میان این همه آشوب، پژواک صدای خالی از احساس امین و آخرین جمله‌هایش، حکم زدنِ فندک کنار انبار باروت را دارد که هر آن ممکن است به آتش بکشاندش. آرنج هر دو دستم را روی لبه‌ی حفاظ پل می‌گذارم و اجازة می‌دهم باد میان موهایی که به تازگی قدش تا گوشم رسیده، خوش‌رقصی کند. خنکای باد که بر تن داغم لرز می‌نشانند، از خودم می‌پرسم: «چرا؟»

چرایی که در هیچ‌کجای ذهنم پاسخی برایش ندارم. پالس‌های صدای امین چکش‌وار و بدون وقفه به در و دیوار مغزم می‌خورد و هر بار با شدتی بیشتر باورهایم را به دست باد می‌سپارد. گفته بود: «داری دم رفتن بازی درمی‌آری غزال.»

«ما فردا بلیت داریم. باید برای انگشت‌نگاری بریم کنسولگری، بعد تو یه هو

پاس و مدارکت و گم کردی؟»

«من و چی فرض کردی؟»

«دوست داشتنت همین بود؟»

«همایون نامزد منه یا تو؟»

نمی‌دانم سیاهی از سوی رفته‌ی چشمان جراحی‌شده‌ام است یا نتیجه‌ی چیرگی شب. هرچه هست، دیگر دیدم به ردیف ماشین‌هایی که مورچه‌وار زیر پل پیش می‌روند تار شده و تنها حباب‌های مات قرمزی می‌بینم که ذره‌ذره در کُندی ترافیک حل می‌شوند. باد در جنگ با موهایم پیروز شده و من به ناچار آرنجم را برمی‌دارم و دست می‌کشم میان تارهای سرکش جلوآمده‌اش. راست که

می ایستم، نگاهم می افتد به مسیر رفتنش. روی پل، تا جایی که چشمان ناسورم کار می کند، اثری از ماشینش نیست. انگار این جاده هرگز گذرش را تجربه نکرده است. دستم را روی گلوئی که بغض متورمش کرده می کشم و از خودم می پرسم: «همین؟»

میان بهت و ناباوری با صدای بوق ماشینی درست از پشت سر، تکان سختی می خورم. حال این لحظه ام فقط یک مزاحم خیابانی را کم دارد. بدون نگاه کردن به عقب، شالم را تا نزدیک پیشانی جلو می کشم و با قدم های بلند در مسیر رفتن امین راه می افتم. سایه ی پیش آمدن ماشین و انعکاس نور چراغ های حاشیه ی پل در سیاهی سپرش، تمام حواس بینایی ام را به کار گرفته و ترس را به جانم انداخته. «لعنتی» زیر لب می گویم که راننده سرعت ماشین را بیشتر می کند و هم زمان با رسیدنش کنارم، شیشه ی سمت شاگرد را پایین می آورد. حافظه ی شنوایی ام صدای آشنای مردی را از عمق خاطرات بیرون می کشد که می گوید: «بشین توی ماشین دختر همایون!»

با ناباوری به عقب می چرخم. چند سال است که ندیده امش، ولی نه پختگی و تغییر ظاهر او و نه موقعیت افتضاحی که من در آن هستم، مانع نمی شود تا صاحب آن صدای محکم و چشم های مرموز سیاه را نشناسم. موجی از اضطراب در دلم می پیچد. آخرین باری که او را دیدم، به سال کنکورم برمی گردد، وقتی با اصرار همایون چند روز قید درس خواندن را زدم و همراه او و شعله در املاک موروثی ملک نیاها گذراندم.

یادآوری آن روزها به قدر کفایت حالم را بد می کند. خم می شوم. موهای ریخته توی صورتم را پس می زنم و میان تاری و سوزش چشمانم زل می زنم به نگاهش: «مزاحم شما نمی شم.»

به جای جواب تعارفم، خودش را جلو می کشد، در ماشین را برایم باز می کند و جوری با تحکم می گوید: «بیا بشین کارت دارم.» که وقتی به خودم می آیم، روی صندلی ماشین نشسته ام. از این همه مطیع بودن لجم می گیرد، آن هم در برابر آدمی که یکی است لنگه ی همایون.

روی صندلی به طرفم می چرخد و با چشمانی که انگار در پس سیاهی اش یک راز سربه مهر به اسارت درآمده، نگاهم می کند. پیش از این که بهانه ای برای

بودم در این موقعیت بیابم، مثل یک تیروکمان باز حرفه‌ای به هدف می‌زند و می‌پرسد: «چی می‌گفت این پسر برقیه؟»

چشم‌هایم به قاعده‌ی دو گوی گرد می‌شوند: «امین و می‌گیدی؟»
نگاهش نه نشانی از شوخی دارد و نه ردی از ملاطفت. انگار فقط آمده تا بپرسد، بی آن‌که جواب من برایش مهم باشد: «حالا هر خری...»

جمله‌اش را صدای زنگ تلفن ناتمام می‌گذارد. دستش با شتاب به طرف گوشی می‌رود و پیش از این‌که شماره‌ی نقش بسته روی صفحه را ببینم، آن را برمی‌دارد. گیج از حضور و حرکتش زمزمه می‌کنم: «چیز مهمی نبود.»
نگاهش با تأخیر از صفحه‌ی گوشی جدا می‌شود و وقتی سرش را بالا می‌آورد، خیره در صورتم می‌گوید: «یعنی هروقت چیز مهمی نباشه، نامزدش و این ساعت سر پل ول می‌کنه به امان خدا؟»

با وجود اتفاقاتی که از سرگذرانده‌ام، نه حال چانه‌زدن با او را دارم و نه حوصله‌اش را. سعی می‌کنم بی توجه به عبارت نامحترمانه‌ی «ول می‌کنه به امان خدا»، او را از سرم باز کنم و زودتر سراغ همایون بروم: «یه بحث کوچیک بود که برای همه پیش می‌آد.»

نگاهش تماماً معنای «خودتی» دارد، چیزی که باعث می‌شود نگاهم را از صورت و چشم‌هایم بگیرم و از شیشه‌ی جلو به خیابان بدوزم. حوصله‌ی حرف‌زدن ندارم. باید همه‌ی انرژی‌ام را برای چانه‌زدن با همایون ذخیره کنم و برای این کار و حل کردن ماجرا فقط تا فردا فرصت دارم: «خسروخان، من باید برم خونه.»

حرکت نرم ماشین جوابش به خواسته‌ام است و چند ثانیه بعد، وقتی در لاین سرعت می‌راند، محکم و بی‌انعطاف می‌گوید: «نمی‌تونم.»

با تعجب به طرفش می‌چرخم. آن‌قدر صورتش عادی و بی تفاوت است که انگار از سیاه‌شدن آسمان و رسیدن شب حرف می‌زند، همین اندازه بدیهی و تکراری! گیج می‌پرسم: «منظورتون چیه؟ چرا نمی‌تونم؟»

بدون این‌که نگاهم کند، جواب می‌دهد: «چون همایون گفته.»
همایون گفته؟ آن‌هم به خسرو؟ کسی که از وقتی یادم می‌آید، هیچ‌وقت آبشان با هم در یک جوی نمی‌رفت و شک ندارم تا آخر عمرشان هم نخواهد

رفت؟

«پس... الآن دارید من و کجا می برید؟»

به راحتی جواب می دهد: «خونه ی من.»

«چی» را آن قدر بلند و کشیده گفته ام که نگاه جدی اش به طرف من می چرخد. اخم هایش جووری درهم گره خورده که انگار او ساده ترین حرف ممکن را زده و من به بی ادبانه ترین حالت جوابش را داده ام.

«نیاز داری دوباره تکرار کنم؟»

خسته ام از سایه ی سیاهی که از وقتی یادم می آید، بر سر زندگی ام افتاده و من تمام این چند سال جان کنده ام تا راهی برای رهایی از آن پیدا کنم. موهام را پشت گوشم می فرستم و با صدایی که لرزش محسوسی گرفته می گویم:

«منظورم این بود که دارید شوخی می کنید؟ من باید برم خونه!»

به بزرگراه رسیده ایم و مثل همه غرق شده ایم در دریای بی رحم این شهر درندشت، شهری که محبت و انسانیت زیر فشار موج های پرخروشش محکوم به نیستی است. خون سرد و بی رحمانه می گوید: «اولاً که من با تو شوخی ندارم. ثانیاً رو هم یه بار گفتم. دوباره و برای آخرین بار می گم. همایون گفته نباید بری خونه.»

دلم می خواهد تا جایی که از تارهای صوتی ام برمی آید، بر سرش فریاد بکشم، ولی درد این است که همایون را بیشتر از این حرف ها می شناسم و کارهایی که از او برمی آید را آزریم: «چرا؟»

با همان خون سردی می گوید: «چراش و بعداً از خودش بپرس.»

نفس عمیقی می کشم تا به خودم مسلط شوم: «مسئله اینه که از صبح جواب تلفنش و نمی ده. الآنم که از راه دور برام نسخه پیچیده. من به گفته ی همایون کاری ندارم خسروخان. شما رو واسطه کرده، خودتونم بی زحمت بهش بگید. قرار نیست دوباره برگردم توی اون خونه. فقط کیف مدارک و چمدونم و برمی دارم و می رم.»

به عمد او را واسطه ی پیغامم به همایون قرار می دهم تا لجش را در بیاورم. همین هم می شود. صورتش به طرز غیرقابل باوری برزخی می شود. در دل به این حالش دهان کجی می کنم. شک ندارم منفعتی که به او می رسد، اگر از همایون

بیشتر نباشد، کمتر هم نیست. نگاهم که می‌کند، انگار می‌تواند افکارم را بخواند. طرح ماتی از یک پوزخند روی لب‌هایش می‌نشیند و می‌گوید: «می‌رسونمت خون‌هی همایون. فقط...»

مکث می‌کند. صدای بوق و چراغ ماشین پشت‌سری باعث می‌شود لحظه‌ای در آینه به عقب چشم بدوزد. بی‌تفاوت به تقلائی راننده، نه راه می‌دهد و نه سرعتش را زیاد می‌کند. از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد و با خونسردی اعصاب‌خردکنی می‌گوید: «آگه به در بسته خوردی، مثل بچه‌ی حرف‌گوش‌کن با من می‌آی.»

تهران این روزها عجیب به چشمم بزرگ می‌آید، آن‌قدر که راه جانم را می‌گیرد تا از خفقان ماشین خسرو نجاتم دهد و به مقصد برسد. چند دقیقه‌ای است که جلوی در بزرگ خانه ایستاده‌ام. کلیدی که بیست و سه سال در قفل این خانه‌ی درندشت چرخیده، به طرز غم‌انگیزی با آن غریبگی می‌کند، جوری که انگار من هیچ روز و ماه و سالی ساکن آن نبوده‌ام.

دستم را برای بار صدم روی زنگ می‌گذارم و با تمام توان فشارش می‌دهم. خسرو کمی آن‌طرف‌تر در حالی که یک پایش را روی پای دیگر انداخته، به جلوی ماشینش تکیه زده و در سکوت نگاهم می‌کند. یاد حرف‌های شعله می‌افتم که هر بار با دیدنش و دور از چشم همایون می‌گفت: «کاش همایون به کم از ژن‌های خاص این پسرخاله‌ی دورش و به ارث می‌برد.» ولی چه کسی است که نداند این هیبت تمام و کمال از ملک‌نیای بزرگ به او ارث رسیده، نه آن رگ مشترکش با همایون!

در بعد از آخرین فشار انگشتانم روی زنگ باز نمی‌شود و من می‌مانم با فکر فردایی که امین به خاطر نوبت انگشت‌نگاری اولتیماتوم داده.

«یعنی تا این حد به معجزه اعتقاد داری؟»

انگار صبر و حوصله‌اش سرآمده و این از لحنش پیداست. به جای نگاه کردن به او و جواب سؤالش، عقب می‌روم و درست روبه‌روی دوربین بالای در می‌ایستم و خیره می‌شوم به آن.

«داری چی کار می‌کنی؟»

جلوآمدنش را حس می‌کنم. کنارم می‌ایستد و می‌پرسد: «بریم؟»

«بریم» سؤالی اش تماماً امری ست. جوری می‌گوید که انگار هیچ جوابی به جز تأیید حرفش قرار نیست بشنود. فقط خودم می‌دانم که نیم بیشتر این لجبازی و اصرارم از سر خجالتی ست که به خاطر این اتفاق می‌کشم. همایون عملاً من را جلوی چشم‌های خسرو از خانه‌اش بیرون کرده‌است، من، غزال رادمنش، دختر خودش را!

آب دهانم را به سختی فرومی‌دهم. هر قدر که به روی خودم نیاورم، باز نمی‌توانم بغض و اشکی که پشت پلک‌هایم بست نشسته را انکار کنم. دخترک دل‌شکسته‌ی وجودم درست مثل روزهای غمگین بعد از رفتن مادرش، زانوی غم بغل گرفته و کنجی کز کرده و با اندوه نگاهم می‌کند. صاف کردن گلو هم اثری در از بین بردن لرزش صدایم ندارد: «می‌دونم ماهی خونه‌ست. این ساعت هیچ‌جا نمی‌ره. شاید رفته حموم یا توی تراس داره به گلدونا می‌رسه.» می‌خواهم جلو بروم و این بار روی در بکوبم که گوشه‌ی آستینم را می‌گیرد: «تو مگه بچه‌ای؟»

به طرفش که می‌چرخم، انگار پرده‌ای روی دنیای مقابل چشمانم افتاده که همه چیز را تار می‌بینم.
«حتماً قفل در خونه هم همین امروز خراب شده و یادشون رفته بهت بگن که عوضش کرده‌ن!»

لحنش تحقیر و استهزا را با هم دارد. دوست ندارم به صورتش نگاه کنم. دوست ندارم به صورت هیچ آدمی در دنیا نگاه کنم. دوست ندارم کسی شکست و سرخوردگی‌ای که مطمئنم در چشمانم قابل خواندن است را ببیند.
«من و ببین.»

سرم بی‌اختیار بالا می‌رود و چشم می‌دوزم به مردمک‌های سیاهی که در تیرگی شب مثل دو گوی براق می‌درخشند: «تقریباً بیست دقیقه‌ست اینجاییم. زنگ زدی، در زدی. نه تلفنشون و جواب دادن، نه در رو باز کردن. پس دیگه نه وقت خودت و بگیر، نه وقت من و!»

با غیظ می‌توپم: «ولی همایون جواب تلفن شما رو می‌ده. چرا؟ فکر کردید متوجه نشدم توی ماشین همایون بود که بهتون زنگ زد و شما نخواستید من بفهمم؟... مگه شما دو نفر تا همین دیروز به خون هم تشنه نبودین؟ چی شد

حالا؟ الآن شما شدین امین همایون؟»

می‌گویم «امین» و انگار چیزی در وجودم آتش می‌گیرد. بعد از آن اتفاق حتی تماس نگرفته تا حالم را بپرسد و ببیند چه بلایی سرم آمده! یعنی رفتنم همراهش، بیشتر از خودم برایش ارزش دارد؟ خسرو بی‌حوصله ابروهایش را بالا می‌اندازد و به‌جای جواب سؤال می‌گوید: «قرارمون از اول همین بود. من بیارم اینجا و آگه به در بسته خوردی، با من بیای. بریم؟»

اخم‌هایش بیشتر از قبل درهم فرورفته‌اند. چند تار از موهای صافش سر خورده در پیشانی‌اش و در تاریک و روشن کوچه، خطوط چهره‌اش عمیق‌تر به چشم می‌آید. لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش می‌کنم و بعد قدمی برمی‌دارم تا از کنارش عبور کنم. تا همین‌جا هم اشتباه کردم. اصلاً نباید همراهش می‌آمدم. همایون کی برایم پدری کرده بود؟ کی به فکرم بود که این بار دوشم باشد؟ حتی نگذاشته بود روز رفتن مادرم به شب برسد. دست شعله را گرفته و بدون هیچ توضیحی آورده بودش خانه! اگر ماهی نبود...

بغضم بیشتر قدم می‌کشد. آخ ماهی! تو دیگر چرا؟ قدم برداشته‌ام به دومی نمی‌رسد. خسرو با دستش راهم را سد می‌کند: «کجا؟»

مثل خودش جواب می‌دهم: «هرجا.»

با جدیت و حشتناکی می‌گوید: «وقتی سؤال می‌پرسم، می‌خوام جواب درست بشنوم.»

سرم را بالا می‌آورم و نگاهش می‌کنم. امید بسته‌ام به سیاهی کوچکی که راز شکسته شدن بغضم را نگه دارد. پیش خودش چه فکری کرده؟ که من هم مثل آدم‌های ملک‌نیا منتظرم تا حرف از دهانش بیرون بیاید و بله و چشم بگویم؟

«روی چه حسابی؟»

«فکر کن برای ارضای حس کنجکاوی.»

شک ندارم خودش هم می‌داند این مثلاً انعطافش تا چه حد ترسناک‌ترش می‌کند. همه‌ی وجودم شده قلبی که به طرز غم‌انگیزی شکسته‌است. نگاه بانفوذ و رنگ شبش جوری به چشمانم دوخته شده که انگار من در این لحظه موظفم

برای هر حرکتی به او توضیح بدهم. و من معلّم، انگار یک‌هو و ناغافل میان زمین و آسمان آویزان مانده‌ام و دستم به هیچ‌جا بند نیست: «می‌رم یه جایی تا صبح تکلیفم و با همایون روشن کنم.»

یک قدم برمی‌دارد و درست مقابلم می‌ایستد. قدش آن‌قدر از من بلندتر است که برای دیدنش مجبورم سرم را بالا بگیرم. در همه‌ی این سال‌ها میان روایت عشق و نفرت عمه‌ام و دخترانش به او گیر افتاده‌ام. سرش را کمی خم می‌کند و زل می‌زند به چشم‌هایی که با وجود تظاهر شک ندارم غمگین‌ترین‌اند: «یه جایی دقیقاً کجاست؟ می‌خوای بری خونه‌ی اون پسره‌ی بی‌بته که وسط خیابون ولت کرد یا دوره بیفتی خونه‌ی فامیل و آشنا و به همه بفهمونی همایون بهت ركب زده؟»

داغ می‌شوم. حجم فشاری که در این چند ساعت از سرگذرانده‌ام، تاب و تحملم را تمام کرده. کارم به جایی رسیده که خسرو ملک‌نیا این‌طور طلبکارانه مقابلم بایستد و شرح بدبختی‌هایم را دانه‌دانه به زبان بیاورد! منی که در تمام این سال‌ها خودم را از همایون و هر چیزی که به او مربوط بوده جدا می‌کردم، حالا انگار درست افتاده‌ام وسط یکی از بازی‌هایش. بی‌قرار موهای سرکش جلو آمده‌ام را پشت گوشم می‌زنم. به هوا نیاز دارم و خلوتی که خودم را میان این بلوا پیدا کنم. بی‌طاقت زمزمه می‌کنم: «می‌رم هتل.»

می‌خندد و همین‌هم نگاه تیزم را می‌نشانند میان مردمک‌های سیاه چشمانش.

«دخترجان، تو انگار توی این دنیا نیستی! می‌خوای بری هتل؟ دقیقاً با کدوم مدارک؟»

ناخن‌هایم را آن‌قدر در مشتم فشار داده‌ام که سوزشش را کف دستم حس می‌کنم. فریاد تا پشت لب‌هایم بالا آمده. نجوا می‌کنم: «به خودم مربوطه.» می‌دانم آدم کوتاه آمدن نیست. می‌دانم حتماً منفعتی که از این بازی می‌برد، آن‌قدر زیاد است که چشم بسته روی دشمنی چندده‌ساله‌ی میان دو خانواده. می‌دانم ته این ماجرا هرچه هست، به پول ربط دارد. می‌دانم این بار من بازیچه‌ی همایون شده‌ام.

همین‌هم می‌شود. به‌جای چانه زدن با من، به‌طرف در جلوی ماشینش

می رود، بازش می کند و خیره در صورتم می گوید: «همه‌ی حسابات مسدوده. می تونی با گوشیت چک کنی. امشب خون‌هی هرکی بری، فقط خودت و ضایع کردی. به نظرم بیشتر از این شخصیتت و پایین نیار.»

سرم به دَوَران افتاده و آن قدر سنگین شده که روی گردنم به سختی تحملش می‌کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم. حال خوب نیست. دلم یک کنج آرام می‌خواهد و ساعت‌ها غرق شدن میان اعداد و ارقامی که بزرگ‌ترین هنرشان فراموش کردن بی‌مهری آدم‌هاست. همیشه همین بوده. هر بار دلم تنگ شده یا گرفته، خودم را غرق کرده‌ام در دنیای بی‌انتهای اعداد و یادم رفته کسی بیرون از آن کاغذها قلبش برآیم به رحم نمی‌آید. انگار نرم شدنم را حس می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و میان جمله‌ی آمرانه‌اش، طنزی زیرپوستی می‌نشانند: «بشین تا قمر خوابش نگرفته برسیم، وگرنه رد شدن از ایست‌بازرسی اون کم از فرار از زندان نداره.»

دروغ است اگر نگویم تیره‌ی پشتم با یادآوری قمر و کینه‌ی قدیمی‌اش از رادمنش‌ها به لرز درنیامده. تردیدم را که می‌بیند، طعنه می‌زند: «استخاره می‌خوای یا چی؟»

حالم مثل آن سالی یک بار است که از حجم دلتنگی سر روی دامن ماهی می‌گذارم و او با غصه می‌پرسد: «چی دختر قوی من و از پا انداخته؟» بد است. پاهایم مغلوب تحکم نگاه او می‌شوند و راه می‌افتند سمت در ماشین. با نزدیک شدنم کنار می‌کشد و من روی صندلی می‌نشینم.

چند دقیقه است سرم را چسبانده‌ام به تکیه‌گاه صندلی و چشم‌هایم را روی اتفاقی که در حال وقوع است بسته‌ام. نیمی از راه به انتظار زنگ خوردن گوشی‌ای که در جیب مشتش کرده‌ام گذشته و حالا ناامید از آن، برای خودم داشته‌هایم را مرور می‌کنم. اگر خسرو راست بگوید و همایون حسابم را مسدود کرده باشد، که می‌دانم با آدم‌هایی که همه‌جا دارد از او بعید نیست، یک دردسر دیگر به‌جز پیدا کردن مدارکم در انتظارم است.

«شام خوردی؟»

سکوت ماشین با صدای او شکسته می‌شود. کدام آدم احمقی اول غروب شام می‌خورد که من خورده باشم؟ آن‌هم با بلوایی که پشت سر گذاشته‌ام! بدون

این‌که چشمانم را باز کنم، لب می‌زنم: «نه.»
«اگه چیزی می‌خوری، بگو برات بگیرم. وقتی برسیم دیروقته و احتمالاً قمر شامش و خورده. به جز اون به نظرم حداقل امشب و زیاد جلوی چشمش نباشی، برای خودت بهتره.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم و با حرص می‌گویم: «امشب و؟»
نگاهش هنوز به روبه‌روست و نور چراغ‌های خیابان هر چند ثانیه یک بار نیمی از صورتش را روشن می‌کند.

«منظورتون چیه؟ من فقط امشب می‌آم تا فردا تکلیفم و با همایون روشن کنم. همین.»

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و با تمسخری که نه در حالت گفتنش، که در روح جمله‌اش جاری‌ست می‌گوید: «شرمنده می‌کنی!»

اصلاً حق دارد. همه حق دارند. همه‌ی دنیا حق دارند در این لحظه من را به سخره بگیرند و به ریش نداشته‌ام بخندند. به قول خودش، مگر مسخره‌تر از این هم می‌شود که دختری دم رفتن از پدر خودش ركب بخورد؟

«من به هیچی کار ندارم. نه شما، نه همایون، نه هیچ کس دیگه‌ای. فردا می‌رم به جرم دزدی مدارکم ازش شکایت می‌کنم. بابت مسدودکردن بی‌دلیل حسابم همین‌طور. من هرطور شده از ایران می‌رم خسروخان. این و به اون رفیق‌تونم بگید.»

انگار دستم را خوانده که دیگر برای نسبت‌دادن همایون به او واکنش نشان نمی‌دهد. خونسرد فرمان را می‌چرخاند و با آرامش دیوانه‌کننده‌اش می‌گوید:
«خوشحال می‌شم.»

نگاهم را از او می‌گیرم و خیره می‌شوم به کوچه‌ی بلندی که اگرچه دیوارهای تازه‌ی خانه‌هایش خبر از کوچ آدم‌های جدید دارد، اما هوا پر است از هویت یک کوچه‌باغ قدیمی. از خودم می‌پرسم چرا اینجا؟ یعنی خسرو تا این اندازه از شهر و مرکز دنیایی که همه‌چیزش بر مدار قدرت می‌چرخد، گریزان است؟ مگر خودش هنر را فدای پول نکرده تا یک بیزینس من موفق شود؟ که هست. مگر روزی از دنیایی که به بهای بودن او در جهان، قلب دو زن شکسته و روحشان میان دیوارهای عمارت ملک‌نیا دفن شده، فرار نکرده؟

کوچه حال و هوای کوچه‌باغ‌های شهر اجدادی‌اش را ندارد. اینجا هوا نرم‌تر است و بهتر با دل آدم کنار می‌آید. حتی دل من از اینجارانده و از آنجامانده را هم اندکی آرام می‌کند. ماشین خسرو شیب کوچه را طی می‌کند و من چشم می‌دوزم به سمفونی رنگی که میان شاخه‌های درختان چنار دو طرف جاده جریان دارد. کمی جلوتر خسرو ماشینش را مقابل در بزرگی متوقف می‌کند و بدون هیچ حرفی به انتظار بازشدنش می‌ماند. در که باز می‌شود، همان آرامش نیم‌بند هم از من فرار می‌کند. ساختمان روبه‌رو شبیه ملک ملک‌نیاها نیست. شبیه خانهای آن‌چنانی عمه‌ام هم نیست. یک ساختمان دو طبقه‌ی مدرن با نمای سفید و پنجره‌های سرتاسری دودی، تصویری ست هزار بار دورتر از سلیقه‌ی آن رگ اشرافی که من در ملک‌نیاها سراغ دارم.

ماشین نرم و آرام پیش می‌رود و با فاصله‌ی کمی از ساختمان می‌ایستد. همه‌ی وجودم مثل قلب گنجشک تند و بی‌امان نبض می‌زند و ذهنم دنبال یک راه برای گریز می‌گردد. یکی از عیب‌هایم از میان صدها عیبی که ماهی وقتی سر حوصله است برایم می‌شمارد، رفیق‌باز نبودنم است. چیزی که از نظر ماهی می‌توانسته زندگی کسل‌کننده‌ام را پرهیجان و دخترانه کند. کسل‌کننده تعبیری است که همه‌ی آدم‌های اطرافم در مواجهه با رشته و کارم به کار می‌برند و نمی‌دانند غرق‌شدن در اعداد و مدارات و محاسبه‌شان چه آرامش بی‌ظنیری دارد. ولی حالا به حرف ماهی ایمان آورده‌ام. من همه‌ی زندگی‌ام با دو نفر صمیمی بودم که یک نفرش را سال کنکورم به خاطر مهاجرت از دست دادم و دیگری را عصر امروز، روی پل.

خسرو که در ماشین را باز می‌کند، بوی خاصی می‌زند زیر بینی‌ام که نمی‌شناسمش. یک پایش را از ماشین بیرون می‌گذارد و می‌گوید: «تا وقتی اینجا جایی، با قمر کنار بیا.»

بعد بدون این‌که منتظر جواب من باشد، از ماشین بیرون می‌رود. به طرز عجیبی تنها مانده‌ام، تنها و در خود فرورفته و مستأصل. منی که همه‌ی زندگی‌ام لاک‌ی به اسم تنهایی برای خزیدن داشتم، حالا از این تنهایی دلگیرم. خسرو کمی جلوتر از ماشین منتظرم ایستاده و از شیشه‌ی جلو نگاهم می‌کند. سال‌هاست با خودم عهد کرده‌ام یک روز از اینجا فرار کنم و بروم یک

نقطه از دنیا که درست به قدر مغرب و مشرق از زندگی مادر و پدرم دور باشد، جایی درست در آن سوی کره‌ی زمین. خسرو دکمه‌ی نیم‌پالتوی مشکی‌اش را می‌بندد، و این یعنی سردش شده و به قول خودش، فرصت استخاره ندارم. در را آرام باز می‌کنم. دست و دلم به چشم چرخاندن در حیاط نمی‌رود. به قول ماهی، مگر آمده‌ام پاتختی؟ خسرو که از آمدنم مطمئن می‌شود، به طرف پله‌ها می‌رود. ذهنم افتاده در یک دور باطل و بعد از سال‌ها تکرار این جمله از دهان ماهی می‌خواهد ربط پاتختی را به دیدزدن خانه‌ی مردم بفهمد و این یک گریز ناخودآگاه است از شرایطی که در آن گیر افتاده‌ام.

خسرو از پله‌ها بالا می‌رود و جلوی در می‌ایستد تا به او برسم. نزدیکش که می‌شوم، در را برایم نگه می‌دارد. حالم بد است. چیزی مدام در معده‌ام چرخ می‌خورد و تا پشت حلقم بالا می‌آید.

«وسایلت بالاست.»

می‌خواهم به عقب بچرخم تا بپرسم کدام وسایلم که میان دید تارم، درست مثل فوکوس لنز دوربین، تصویر زنی با موهای بلوند و نگاهی باریک را می‌بینم که با لیوان چای از کنار کانتر آشپزخانه نگاهم می‌کند: «واز کِ ای دختره‌ی سرخو معطل رَ دنبال خودت را انداختی اینجی!»

دلم از هول و ولا آب می‌شود. به این لهجه نمی‌توانم حرف بزنم، اما به لطف زندگی در خانه‌ی همایون خوب می‌فهمش. صدای خونسرد خسرو از پشت سرم بلند می‌شود: «بهرتره عینکت و بزنی مامان. اونسی که فکر می‌کنی نیست، دختره همایونه.»

نگاه قمر روی من باریک می‌شود. باید اعتراف کنم زیباست. صورتش ملاحظت خاصی دارد که با وجود شرایط هم نمی‌توانم منکرش شوم.

«قَطی آمده زدی به گِله‌ی همایون؟»

اگر تا این لحظه حقارت همراهی با خسرو و آمدنم به خانه‌اش را تحمل کرده‌ام، با این حرف قمر دیگر ادامه‌اش برایم امکان‌پذیر نیست. سلام آمده تا روی زبانم را فرومی‌خورم. می‌خواهم به عقب بچرخم و از دری که هنوز باز مانده بیرون بروم که بازویم از پشت اسیر دست خسرو می‌شود. در جواب مادرش می‌گوید: «آره، قحطی شده. مگه خودت همینو نمی‌خواستی؟»

چشم‌هایم تا آخرین حد گشاد شده‌است و چشم‌های عسلی قمر هم این تعجب را فریاد می‌زند. خسرو سرش را تا کنار گوشم پایین می‌آورد و می‌گوید: «برو طبقه‌ی بالا، آخرین اتاق توی راهرو. وسایلت اونجاست.»

باز می‌گویم وسایل و باز از ذهنم می‌گذرد کدام وسایل؟ سرم به عقب می‌چرخد و با حرص نگاهش می‌کنم. از عصر آن قدر دندان‌هایم را روی هم فشار داده‌ام که فکم درد می‌کند. برعکس من او انگار از قبل خودش را برای همه‌ی این درگیری‌ها آماده کرده که بدون تغییر در لحن و حالت صورتش دوباره تکرار می‌کند: «برو بالا.»

تصمیم گرفتن در این لحظه سخت‌ترین کار دنیا است. یک طرف همایون و حساب مسدودم و در خانه‌ای که به رویم باز نشد و طرف دیگر توهین قمر و بودن در جایی که باز بهانه‌ی دشمنی‌اش همایون است. جوری خیره‌ام شده که انگار در پس سیاهی چشمان پر از تحکمش چیزی هست، چیزی که معنایش ساده و سراسر نیست، ولی باز هم مثل تصمیم سر شب وادارم می‌کند به خواستش عمل کنم. با حرص دستم را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم و بدون نگاه به قمر که هنوز با تعجب به ما زل زده، به طرف پله‌های گوشه‌ی پذیرایی می‌روم. قدم که روی اولین پله می‌گذارم، خسرو بلند و جوری که انگار می‌خواهد به گوشم برساند، می‌گوید: «مگه همه‌ی این سال‌ها نمی‌خواستی از همایون و خواهرش انتقام بگیری؟»

به عقب می‌چرخم. می‌نشیند روی کاناپه‌ی چستر سدری و به جهتی که دقیقی پیش قمر آنجا ایستاده بود، نگاه می‌کند: «می‌خوام تو رو به آرزوت برسونم.»

ماهی همیشه می‌گوید: «کار دنیا که برعکس بشه، همه چیزش عجیب و غریب می‌شه.» در این لحظه به حرفش ایمان آورده‌ام. این که من، غزال رادمش، با وجود حرف‌های قمر و هشدار زیرپوستی خسرو، روی تخت یکی از اتاق‌های خانه‌ی او نشسته و زل زده‌ام به چمدانی که برای رفتن آماده کرده بودم، همان اتفاق عجیب و غریبی است که او می‌گوید.

بعد از شنیدن آخرین حرف خسرو، با آخرین سرعتی که از پاهای خسته‌ام برمی‌آمد، از پله‌ها بالا آمدم و اینجا در اتاقی که خسرو نشانی‌اش را داده بود، با

منظره‌ای روبه‌رو شدم که بیشتر به کابوس می‌مانست.

شال را از دور گردنم باز می‌کنم. نفس‌هایم درد دارند و ریه‌ام با هر نفس به چیزِ می‌افتد. بازی خورده‌ام. درست وسط خوش‌خیالی‌هایم، انگار کسی به من نارو زده‌است. آن‌قدر می‌هوتم که قدرت تشخیص دوست و دشمن را از دست داده‌ام. دستم را بی‌قرار میان موهایم می‌کشم. از عرق نمناک است و هنوز بوی رنگی که دیروز گذاشته‌ام را می‌دهد.

اولین بار است که موهایم را رنگ کرده‌ام و یادآوری واکنش امین بعد از دیدنم، بغض را در گلویم گلوله می‌کند. مگر می‌شود بودنش به همین راحتی تمام شود؟ من همه‌ی دیروز و فردایم را با او ساخته بودم و حالا لنگ یک امروزم که نمی‌دانم کجای محاسباتم گم شده‌است.

از روی تخت بلند می‌شوم و کنار پنجره می‌ایستم. از پس شیشه‌ی دودی پنجره دنیا سیاه‌تر از آنی است که فکرش را می‌کنم. لابد به قول الی، من خوش‌خیالم که فکر می‌کنم اگر کاری به کار آدم‌های دنیا نداشته باشم، آن‌ها هم دست از سرم برمی‌دارند.

دستم را توی جیب می‌برم و گوشی‌ام را که مثل خودم غریب مانده، بیرون می‌آورم. کمرم را می‌چسبانم به دیوار کنار پنجره و وارد اینستاگرام می‌شوم. اسم [dr.mahtab.fayazi](https://www.instagram.com/dr.mahtab.fayazi) را سرچ می‌کنم و منتظر می‌مانم تا صفحه بالا بیاید. به این کار عادت دارم، به این‌که هر وقت ناامید شدم، به عکس‌های نگاه‌کنم و یادم بیاید من همان دختری هستم که در این دنیای بزرگ حتی به قدر ذره‌ای از مهر مادری سهم نداشته‌ام.

آخرین عکسش در جایی شبیه کتابخانه است. پشت یک میز چوبی نشسته و در حالی که مجله‌ای تخصصی در دست دارد، به دوربین لبخند می‌زند. هیچ‌وقت کپشن پست‌هایش را نمی‌خوانم. این‌که مادری بعد از رهاکردن فرزندش چه دغدغه‌هایی می‌تواند داشته باشد، جزو سؤال‌هایم نیست، اما خواندن صدها کامنت زیر پست‌هایش کار هر بار من است. دلم می‌خواهد میان «دکتر» و «استاد»‌های بی‌شمار دنبال‌کننده‌هایش، به خودم یادآوری کنم که ارزشم برای او از این عناوین کمتر بوده و هست.

خیره مانده‌ام به لبخند ملیحش و به روزهای کودکی‌ام فکر می‌کنم و این

سؤال که هیچ وقت این لبخندها را به رویم زده؟ که وقتی سر کلاس های دانشگاه دختری با موهای صاف همیشه کوتاه می بیند، یادم می افتد؟ که دلش هیچ وقت هوای دختری که رهایش کرده را می کند؟

مقاوتم می شکند. قطره ای اشک از چشمم سُرمی خورد و روی گونه ام می افتد. محکم با پشت دست پاکش می کنم. من آدم شکستن نیستم. آدم جازدن هم نیستم. درست است که کنج آرامم را به هر چیزی در دنیا ترجیح می دهم، اما هرگز اجازه نمی دهم حقم را پایمال کنند.

گوشی را لبه ی پنجره می گذارم و با خودم مرور می کنم که من می توانم، من همیشه توانسته ام و این کار امروز و دیروزم نیست.

کمی طول می کشد تا آرام شوم، نفس هایم منظم شود و تصمیم بگیرم به ماهی زنگ بزنم. تماسم بی جواب می ماند و عدد بوق ها که به پنج می رسد، صدای اپراتور و پیغام تکراری اش می گوید که حق با خسرو است و تمام احتمالاتم برای خانه نبودن ماهی یا نشنیدن صدای زنگ، خوش خیالی ای بیش نیست. لبه ی تخت می نشینم و برایش می نویسم «ازت انتظار نداشتم ماهی!»
انتظار جواب دادنش را ندارم، ولی پیامش می رسد «همایون دیوانه شده غزال! معلوم نیست این بار چه گندی بالا آورده!»

همایون برایم مهم نیست. رنجم بیشتر از بی مهری خودش است. در جوابش می نویسم «این رسم مادری نبود ماهی.»

بعد گوشی را بی آن که منتظر جواب یا توجیهی از طرف او باشم، قفل می کنم و بی توجه به دنگ دنگ پیام هایی که پشت سرهم می رسند، خودم را روی تخت رها می کنم و چشم هایم را می بندم. بسَم است. بالاخره یک جایی باید این بند از دست و پایم رها شود، مثل بندی که سال ها پیش مادرم برید و خود را از شر همایون رها کرد. ولی دلم قرص نیست. یک چیزی سر جایش نیست که خوب می شناسمش، چیزی که یک سرش به قلب زبان نفهمم وصل است و یک سرش رها شده انگار. به اینجا که می رسم، قلبم بازگرم می گیرد و چشم هایم به سوزش می افتد. کم که نیست، حساب پنج سال با هم بودن است. سوز به گوشه ی چشمم می رسد و پشت پلک های بسته ام اشک می جوشد.

صندلی های دانشگاه شریف درست به همان اندازه که کله ی آدم را پر از باد

می‌کند، تنها و منزوی‌اش هم می‌کند. اصلاً انگار بعد از نشستن روی صندلی‌هایش جهان به طرز غریبی خالی می‌شود و تو می‌مانی و دنیایی که باور داری آن بیرون حتی برای خیلی‌ها محال است.

ظلم این صندلی‌ها به من مضاعف بود. من تنها بودم، تنها تر شدم. الی درست یک هفته قبل از شروع کلاس‌های دانشگاه، همراه مادرش و یک سال بعد از پدرش از ایران مهاجرت کرد و من ماندم و پنجره‌ی خالی اتاق او و امید قبولی در رشته و دانشگاه موردعلاقه‌ام. دیدن امین همان روز اول اتفاق افتاد وقتی میان پانزده نفر ورودی جدید برق، تنها یکی مثل من موهایش را یک‌سانتی کوتاه کرده بود تا تمرکزش تمام و کمال روی درس باشد. فرقی ندارد در یک کشور غریب باشی یا یک شهر یا یک خانه، آدم‌های شبیه هم زود یکدیگر را پیدا می‌کنند و برای ما هم همین اتفاق افتاد.

اشک از گوشه‌ی چشمم راه می‌گیرد و خودش را می‌رساند به موهای کوتاهم. چشمم می‌سوزد. از وقت قطره‌هایم گذشته‌است. سعی می‌کنم نسبت به سوزشش بی تفاوت باشم و نمی‌شود. آخر هم مجبور می‌شوم چشم‌هایم را باز کنم و درد بیشتری را به جان بخرم. روی تخت می‌نشینم و با دستمالی که در جیب دارم، چشمم را پاک می‌کنم.

فایده‌ای ندارد. درد و سوزش دلم را ضعف آورده‌است. از روی تخت بلند می‌شوم و به طرف درگوشه‌ی اتاق می‌روم که احتمال می‌دهم متعلق به سرویس باشد. معده‌ی خالی‌ام از درد و ضعف می‌جوشد و هر بار مایع معده‌ام تا حوالی گلو بالا می‌آید.

چند مشت آب به صورتم می‌پاشم تا بتوانم دختر درون آئینه را مه‌ومات ببینم. حال قلب و چشمانم با هم خوب نیست. دلم تنگ است و چشمانم دنیادنیای غربت دارند. بغض قدکشیده تا گلویم، خطوط صورتم را درهم کرده‌است. تازه صورتم را خشک کرده‌ام که صدای ضربه‌ای به در از بیرون، به گوش می‌رسد. دوباره در آئینه به خودم نگاه می‌کنم. چشمانم سرخ است و صورتم سفید. شبیه آدم‌های مصیبت‌دیده، نی‌نی چشمانم از استیصال و درماندگی می‌لرزد. ضربه که محکم‌تر به در می‌خورد، از سرویس بیرون می‌روم. در اتاق را که باز می‌کنم، خسرو یک دستش را به چهارچوب قائل کرده و با نگاهی که به

پایین دوخته شده، پشت در است. با بازشدن در، هم دستش را که کیسه‌ی کوچکی در آن است بالا می‌آورد و هم نگاهش را. نگاهم را به حرکت دستش می‌دوزم که کیسه را مقابلم نگه می‌دارد. دوست ندارم حال و روز چشمانم را ببیند.

«یادم رفت این و بهت بدم.»

هنوز نگاهش نکرده‌ام که می‌گوید: «دایه‌ت اصرار داشت حتماً بهت برسونم.» بی‌اختیار نگاهش می‌کنم. جور دیوانه‌کننده‌ای خونسرد است، آن قدر که دلم می‌خواهد مشتتم را در فک زاویه‌دارش بکوبم و دلم را خنک کنم. اشاره‌ای به صورتم می‌کند: «به نظرم خوب شد عمل کردی. با اون عینک افتضاح بودی!» باز دست گذاشته روی یکی از نقاط ضعفم. عضلات صورتم منقبض می‌شود و همان لحظه به خودم قول می‌دهم روزی که خیلی هم دور نیست، مشت درهم‌فشرده‌ام را روی چانه‌اش بنشانم. دستش را باکیسه تکان می‌دهد و با بالا کشیدن چانه‌اش می‌گوید: «فقط می‌مونه قرمزی چشمت که حتماً به خاطر تأخیر توی مصرف ایناست.»

دستم‌گند بالا می‌رود و کیسه را می‌گیرم. جسارتش بیشتر از شرایط مزخرفی که در آن هستم دیوانه‌ام می‌کند. قدمی که عقب می‌گذارد، صدایش می‌کند: «خسروخان.»

می‌ایستد و با دست‌هایی که در جیب شلوارش فروبرده، منتظر نگاهم می‌کند.

«به کاهدون زدین. من بره‌ی گله‌ی همایون نیستم. سفید و خاکستری رو اشتباه گرفتی، جناب ملک‌نیا.»

به چشم می‌بینم که میان سیاهی چشمانش برقی می‌درخشد. گوشه‌ی لبش تکان کوچکی می‌خورد و می‌گوید: «یه سگ اصیل و نژاددار فقط پارس نمی‌کنه، پاره می‌کنه!»

می‌گوید و آتشم می‌زند و در چشم به‌هم زدنی در انتهای راهرو ناپدید می‌شود.

ساعت‌های بعد با زانوهایی که در بغل گرفته و چانه‌ای که رویش تکیه داده‌ام، خیره به پنجره‌ی بدون پرده‌ی اتاق می‌نشینم، آن قدر که سیاهی شب دست از سر

آسمان برمی دارد و نور با وجود شیشه‌های دودی راهش را پیدا می‌کند. این چند ساعت آن قدر کش آمد که به همه چیز فکر کردم. از نت‌هایی که به خودم وعده‌ی نواختنشان را داده بودم تا جزو‌ای که باید به هم‌کلاسی‌ام برمی‌گرداندم، به امین و یزایی که لابد کارهایش تمام شده بود، به نقشه‌ی همایون و هدفش از این بازی، به شبی که زیر یک سقف با قمر و پسرش صبح کرده بودم، به کلاس‌هایی که فقط سه هفته برای از دست ندادنشان وقت داشتم، به خسرو و همکاری عجیبش با همایون و جمله‌های دوپهلوی غیرمحترمانه‌اش و درنهایت به سازم، به ایستادن کنار پنجره و چشم‌بستن روی سیاهی‌ها و کشیدن آرشه روی سیم‌های ویولن و غرق شدن در آرامشی شبیه پرواز.

گلو و معده‌ام عجیب می‌سوزد و چشمانم همه‌جا را یک‌خط درمیان می‌بیند. چمدانم را باز می‌کنم و به جای لباس‌هایی که ماهی با دقت و حوصله در آن چیده، شوق و ذوق خودم را می‌بینم وقتی با امین درست وسط آتش‌باران شهرپور آن پلیور یقه‌اسکی را از ایران‌مال خریدم یا هیجانم حین انتخاب دستکش‌های چرمی که لنگه‌ی مردانه‌اش حتماً در چمدان امین است. نه، نمی‌شود. این چمدان جز دامن‌زدن به حال بدم، به درد دیگری نمی‌خورد. درش را می‌بندم و با همان لباسی که از شب قبل به تن دارم، می‌ایستم جلوی آئینه‌ی کنسول و کارهایی که باید انجام بدهم را مرور می‌کنم.

نقطه‌ی شروع بی‌شک دفتر همایون است. می‌دانم اگر پایش گیر ماجرای باشد، آنجا بهترین موقعیت برای تحت فشار گذاشتنش است. گوشی که در جیبم می‌لرزد، چشم‌های دختر درون آئینه از اضطراب دودو می‌زند. گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و با غم خیره می‌شوم به اسم الی روی صفحه‌اش. نوشته «پیام دادم قرار بعدازظهر یادتون نره.»

نگاهم مانده روی تک‌به‌تک کلمات پیام و عکس‌های آپارتمانی که الی برایمان فرستاده، پیش چشمم می‌رقصد.

«ا، سین شد که! مگه ترکیه نیستی؟»

گوشی را قفل می‌کنم و در جیبم می‌اندازم. به طرف تخت می‌چرخم. شال و کیف کوچکم را برمی‌دارم و بدون لحظه‌ای درنگ به طرف در می‌روم. روی بالایی‌ترین پله که می‌ایستم به نظرم می‌آید روز این خانه با شبش فرق دارد.

این همه آرامش و نرمی، با سنگینی و خفقانی که شب پیش در این خانه تجربه کردم، همخوانی ندارد. از پله‌ها که پایین می‌روم، انگار قمر از ساعت‌ها پیش پشت کانتیر منتظرم نشسته باشد، از بالای عینک خیره به چشمانم می‌شود. سلامم آرام ولی محکم است. شاید چون من برخلاف او و پسرش هیچ دشمنی‌ای با آنها ندارم.

سلامم را که می‌شنود، تبلتش را روی کانتیر می‌گذارد و با اشاره به روبه‌رویش می‌گوید: «ما هر روز ساعت هفت صبحانه می‌خوریم. امروز استثنائاً میز رو جمع نکردم، ولی از فردا اگه دیر بیدار بشی، صبحانه پای خودته.»

برخلاف شب پیش نه در صدا و لحنش اثری از لهجه هست و نه در نگاهش ردی از نفرت و انزجار. این حتی از یک شب حضورم زیر سقف خانه‌ی خسرو ملک‌نیا هم عجیب‌تر است. بند کیف را روی شانهام بالا می‌کشم و می‌گویم: «مرسی، ولی من دارم رفع زحمت می‌کنم. بابت مزاحمت دیشب و سرزده او مدنم ببخشید. من مسافرم، باید هرچه زودتر کارام و انجام بدم.»

ابروهای نازک و بلندش تابی می‌خورند و برق چشمان عسلی‌اش انگار می‌گوید به همین خیال باش! دروغ است اگر بگویم درمقابلش خودم را نباخته‌ام. شاید این برمی‌گردد به حقی که همیشه به او داده‌ام، به گذشته‌ی سختی که حتی تصورش هم برایم غیرممکن است.

هنوز همان طعنه در نگاهش جولان می‌دهد که بدون هیچ توضیحی از مقابلش عبور می‌کنم تا به طرف در بروم. نه مانع می‌شود و نه تعارف می‌کند. حتی از توهین و تحقیر شب پیش هم خبری نیست. تنها به سلامتی می‌گوید و من به این فکر می‌کنم که این تغییر رفتار تنها می‌تواند کار یک نفر باشد و چرا؟ چرایی که در ذهنم چرخ می‌خورد و درست و وقتی دستم روی دستگیره‌ی در می‌نشیند و در باز نمی‌شود، به جواب می‌رسد. سرم با هول به عقب می‌چرخد و به او که به جای نرمش دقایقی پیش، انگار از هراس من غرق لذت شده می‌گویم: «در... قفله!»

جمله‌ام حامل خبری‌ست که بی‌شک خودش از قبل می‌دانسته. عینک نزدیک‌بینش را از روی چشم برمی‌دارد و با تکان سر می‌گوید: «خسرو قفلش کرده.»

اخم می‌کنم. هزار فکر به ذهنم هجوم می‌آورد: «چرا؟»

شانه بالا می‌اندازد: «از خودش بپرس.»

قدمی به طرفش می‌روم. ترسیده‌ام و تمام حس‌های ضدونقیض دنیا به جانم سرریز شده‌است. با صدایی که به طرز واضحی می‌لرزد، می‌گویم: «یعنی چی که از خودش بپرسم؟... خودش کجاست؟ به چه حقی من و اینجا زندونی کرده؟!»
قمر از روی صندلی بلند می‌شود. دیگر میان خطوط صورتش حتی ذره‌ای از حس‌های نرم و سرخوش دقایق پیش نیست: «توی خون‌های من صدات و نبر بالا دختر! پدر و مادرت این و بهت یاد نداده‌ن؟»

تیر تیز کنایه‌اش درست به قلب هدف می‌خورد. صدایم بیشتر و بیشتر می‌لرزد: «خون‌های شما؟ آگه اینجا خون‌های شماست که مسئول این در بسته هم شما یید.»

انگار لکش بیشتر از حدی که باید درآمده. جلوتر می‌آید و با تحقیر اشاره‌ای به من می‌کند: «از تخم و ترکه‌ی همایون بیشتر از این انتظاری نیست!»
می‌خواهم جوابش را بدهم که صدای محکمی لب‌هایم را به هم می‌دوزد:
«چه خبره اینجا؟»

دورتر از مادرش و در آستانه‌ی راهروی کنار پله‌ها، در زاویه‌ی دیدم است، با لباس ورزشی سفید و موهای خیسی که قطره‌های آب از آن چکه می‌کند. نگاهش که روی من می‌نشیند، تندی و زهر کلامش گرفته می‌شود انگار. خیره در چشم‌های ملتهبم از من می‌پرسد: «چه خبر شده؟»

به جای منی که انگار زبانم به کامم چسبیده، قمر می‌گوید: «از مهمونت بپرس، ولی قبلش بهش بفهمون اینجا حق داد و فریاد زدن نداره.»
نفسش را همراه با پوفی زها می‌کند. جلو می‌آید و بی‌آن‌که به مادرش نگاه کند، می‌گوید: «مامان، شما لطفاً چند دقیقه برو توی اتاق.»

انتظار این حرف را نداریم، نه من و نه قمر که واکنشش یک «چی؟» بلند است. خسرو به طرف مادرش می‌چرخد و با مکثی کوتاه تأکید می‌کند: «گفتم لطفاً.»

تحکم محترمانه‌اش به رفتن پرحرص قمر منتهی می‌شود. در نهایت خودش روبه‌رویم می‌ایستد و خونسرد می‌گوید: «خب؟»

بی قرار بند کیف را روی شانه بالا می‌کشم: «باید برم مشکلم و حل کنم.» دست‌هایش را دوباره سُر می‌دهد در جیب شلوار ورزشی‌اش و با تکان سر می‌پرسد: «دقیقاً چطوری؟ همایون تا حالا ممنوع‌الخروجتم کرده.» نفس داغم را از بینی رها می‌کنم: «چه اطلاعات دقیق و کاملی!» انکار نمی‌کند. صاف و مستقیم در چشم‌هایم می‌گوید: «من هیچ وقت بدون اطلاعات وارد بازی نمی‌شم دخترجان.»

قدمی جلوتر می‌روم. درست وسط کاسه‌ی سرم انگار یک آتشفشان فوران کرده‌است. من هیچ وقت دختر خوش‌خیالی نبودم. هیچ وقت رؤیاهای دخترانه را به زندگی واقعی‌ام راه نداده بودم. همیشه همانی را دیده بودم که مقابل چشمانم بود. برای آرزوهای بزرگم شب و روزم را لابه‌لای کتاب‌ها و جزوه‌ها فدا کرده بودم. این یعنی هیچ نامردی‌ای نمی‌توانست من را از پا دریاورد، حتی اگر مثلاً مردهایش نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌ام باشند: «اگه قرار بود نذاره برم یا ممنوع‌الخروجم کنه، پس چرا مدارکم و دزدیده؟»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و با چشم‌هایی که به عمد باریک کرده، می‌گوید: «شاید ترسیده جور دیگه‌ای از کشور خارج بشی. اینا چیزایی نیست که من بخوام بهت بگم. خودت یه کم بهش فکر کنی، دستت می‌آد.» لبخند تلخی می‌زنم: «یعنی اگه کسی بتونه من و غیرقانونی از کشور خارج کنه، نمی‌تونه برام مدارک جعلی دست‌وپا کنه؟»

به جای جواب نگاهم می‌کند و نگاه من می‌چرخد در فضای خانه‌ای که پر است از سکوت و آرامشی در تضاد با حال این لحظه‌ی من: «این مورد رو قراره شما با زندونی کردن من حل کنید؟»

لبخند مرموزی روی لب‌هایش نقش می‌خورد. بی‌حرف جلو می‌آید، از کنارم می‌گذرد و چند لحظه بعد صدای چرخش کلید و باز شدن در توی گوش‌هایم می‌نشیند. به عقب می‌چرخم و از بازی در به دنیای بیرون نگاه می‌کنم. این حبس چنددقیقه‌ای همه چیز را در ذهنم به طرز غم‌انگیزی معنادار می‌کند. من هنوز زندانی‌ام، فقط مقیاسش کمی فرق دارد، کمی بزرگ‌تر است و کمی ناشناخته‌تر و درست به همان اندازه ترسناک‌تر! این بار نامطمئن می‌گویم: «باید برم دفتر همایون.»

«اینجا ماشین خورش خوب نیست. تا یه جایی می‌رسونمت.»

بعد از رفتار تند دیشب انتظار این حد نرمش را از او ندارم و این بیشتر گیجم می‌کند، ولی به شکل عجیبی حس می‌کنم همه‌ی این رفتارهای ضدونقیضش عمدی‌ست. به خودم که می‌آیم، او رفته و اثری از حضورش نیست. از در بیرون می‌روم و می‌بینمش که به طرف ماشینش می‌رود. زمان و فرصت تحلیل ندارم. از تراس نیم‌دایره‌ی جلوی خانه که می‌گذرم، باز همان عطر دیشبی زیر بینی‌ام می‌زند. نگاهم بی‌اختیار در حیاطی که به زیباترین شکل طراحی شده می‌چرخد. هنوز منبع آن را پیدا نکرده‌ام که گوشی در جیبم می‌لرزد. گوشی را بیرون می‌آورم و به اسمی که روی صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شود، نگاه می‌کنم. از مکتم است یا صدای ریز و یبره‌ی گوشی که خسرو از کنار ماشینش به عقب می‌چرخد. با حس و حالی ملتهب جواب می‌دهم: «سلام حاج‌خانم.»

«غزال جان، اینا چی می‌گن؟!»

درست به اندازه‌ی بغض بی‌اختیار صدایم، لحن او ناباور است. باز همان حسرت همیشگی به دلم چنگ می‌زند و روحم درکش و واکش این حس خموده می‌شود. این حسرت مال امروز و دیروز نیست. درست از لحظه‌ای که برای اولین بار دیدمش با من است. بعد از آن بود که فهمیدم مادر در ذهن من همیشه معنایی داشته شبیه او، یک زن با موهای رنگ‌شده‌ی کوتاه و کمی اضافه‌وزن که سلیقه‌ی همه‌ی بچه‌هایش را آزر است، کسی که بعد از ساعت‌ها غذا پختن زل می‌زند به دهان بچه‌هایش و با لذت غذا خوردن آن‌ها غرق شعف می‌شود، کسی که آرزوهایش را بهتر از خودت بلد است و تو می‌توانی ساعت‌ها کنارش بنشیننی و بی‌آن‌که خستگی را در نگاهش ببینی، برایش پرحرفی کنی. پوست لبم را زیر دندان می‌برم و بی‌رحمانه فشارش می‌دهم. زمزمه می‌کنم: «منم نمی‌دونم حاج‌خانم.»

مثل صدها باری که از آن اولین دفعه می‌گذرد، به امین غبطه می‌خورم وقتی با نگرانی می‌گوید: «یعنی چی این حرفا مادر؟ مگه زندگی بچه‌بازیه؟ یعنی چی که پدرت نمی‌ذاره بری؟ مگه این ماجرا مال دیروز و امروزه؟ یک ساله برنامه‌ی تو و امین همین بوده. پدرتم که از اول موافق ماجرا بود، وگرنه که ما از خدامون بود قبل از رفتن رسماً محرم بشید. اون وقت دیگه اختیاردارتم شوهرت بود. شما

دو تا خودتون گفتید عقد و عروسی بمونه واسه تابستون که اونجا جا بیفتید.»
 بغض روی تارهای صوتی‌ام چنبره زده انگار. نه صدا دارم و نه حرفی برای گفتن. باز خودش است که می‌گوید: «از دیشب که فهمیده‌م، اون قدر اینا رو گفته‌م، زبونم مو درآورده. آخه وقتی هم تو اونجا غریبی هم امینم، اول و آخرشم همین عقده، چرا عقب انداختین که این جور ی بشه؟»
 نفس عمیقی می‌کشم. وقت ناز و گریه ندارم و هزار البته نازکشی هم نیست:
 «فعلاً که امین زده زیر همه چی حاج خانم. گفت کنسولگری رو می‌ره، چه من باشم چه نه.»

لحنش ملایم‌تر می‌شود و با توجیهی مادرانه می‌گوید: «امین از دست پدرت عصبانیه. دلش واسه این همه زحمتی که کشیدین می‌سوزه، وگرنه مگه امین ولت می‌کنه؟ مگه حرف شما حرف یه روزه که یه روزه هم تموم بشه؟ پنج سال یه عمر آدمیزاده!»

یک عمر آدمیزاد، چقدر کوتاه و پرامید براریم گذشته. می‌گوید: «غصه نخوریا. همه چی درست می‌شه. اصلاً یه حسابی هست بین فتاح و آقای رادمنش که...»

نگاهم بی‌اختیار باریک می‌شود و حاج خانم سریع حرفش را درز می‌گیرد:
 «منظورم اینه که مردا حرف همدیگه رو بهتر می‌فهمن. حالا خودشون با هم حرف می‌زنن، حلش می‌کنن. بذار امین برگرده، خودم ازش می‌پرسم؛ ببینم راه و چاهش چییه و چی کار می‌شه کرد. دیشب که بچه‌م از غصه تا خود صبح توی حیاط قدم‌رو رفت.»

آه می‌کشد و درمقابل سکوت سنگینم باز دل‌داری می‌دهد: «امیدت به خدا باشه غزال جان. ایشالا همین دو سه روزه کارا روبه‌راه می‌شه.»

خدا؟ سرم را بالا می‌گیرم و به آسمانی که انگار اینجا آبی‌تر از همه‌ی تهران است نگاه می‌کنم. خدا هست و نگاه می‌کند. ماهی این جمله را هزار بار از بچگی‌هایم در گوشم خوانده و همیشه در ذهن من این‌طور ادامه داشته که ولی گاهی فقط نگاه می‌کند، بی‌آن‌که جوابی به صدازدن‌هایت بدهد!

«دیگه وقتت و نمی‌گیرم. با من کاری نداری مادر؟»

کلماتش پر است از عطر ملایمی که همیشه می‌زند و نرمی دستان همیشه

کرم خورده‌اش. انگار می‌شود عطر غذاهايش را از میانشان شنید و شاید نگرانی‌هایی که تمامی ندارد.

«نه. ممنون حاج‌خانم.»

«به خدا می‌سپارمت. مواظب خودت باش غزال‌جانم.»

تماس را که قطع می‌کنم، چند ثانیه‌ای است خسرو پشت فرمان نشسته. جلو می‌روم. جسمم کنارش روی صندلی ماشین می‌نشیند و مغزم خاطرات پنج سال گذشته را رج می‌زند. با حرکت ماشین موسیقی بی‌کلامی پخش می‌شود که من را می‌کشاند به یکی از همان روزهای دور.

دور؟ چطور یک‌شبه همه‌ی آن روزها به قدر ماه‌ها و سال‌ها از من فاصله گرفته بودند که هرچه در ذهنم دست دراز می‌کردم، به آن نمی‌رسیدم؟

سرم را به شیشه‌ی پنجره تکیه می‌دهم و به‌جای زجر مرور آن روزها، میان نت‌هایی که به گوشم می‌رسد، صدای ویولن را دنبال می‌کنم. برایش آهنگ ساخته بودم، یک ملودی نیمه‌کاره که همه‌ی خرده‌وقت‌هایم را پایش سپری کرده بودم تا زیر و بمش آنی شود که می‌خواهم. صدای امین از پس خاطرات در گوش‌هایم نفیر می‌کشد و بی‌اختیار چشم‌هایم را از درد جمع می‌کند: «چرا نمی‌ذاری گوش کنم دختره؟»

«اَه! الآن نه!»

«یعنی چی الآن نه؟ مگه برای من نساختیش؟ بذار گوش کنم.»

غزال خاطره‌هایم ویولن را داخل جعبه‌اش می‌گذارد و با غصه می‌گوید: «اونی که می‌خوام درنیومده. انگار یه چیزی کم داره، یه نت، یکی انگار سر جاش نیست.»

امین مقابلم می‌ایستد: «فقط مونده غصه‌ی آهنگ و بخوری. ولش کن. بالاخره یه روز اونی که می‌خوای، می‌شه. منم چشمم کور، تا اون موقع صبر می‌کنم.»

آن روز چه سرخوشانه لبخند زدم و حالا چه غمگینانه به بلاهت آن لبخندها فکر می‌کنم.

ماشین از خم کوچه می‌گذرد و برگ‌های زرد ریخته روی زمین را به دنبال خود می‌کشاند. هوا عجیب بوی پاییز دارد، حال یک چمدان پر از خاطره و

بارانی‌ای که سرت را توی یقه‌اش فروکنی و بگذاری و بروی. نفس عمیقی می‌کشم و خیره می‌شوم به جاده‌ی خزان‌زده‌ی روبه‌رو. نگاه از گوشه‌ی چشم خسرو چیزی نیست که سنگینی‌اش را حس نکنم. شش‌ساله بودم. مهر ماه سه هفته‌اش را خرج کلاس اولم کرده بودم. با سرویس سفارشی همایون رسیده بودم خانه. دست‌هایم بوی نارنگی می‌داد و رد نارنجی کم‌رنگی مانده بود روی مقنعه‌ی سفیدم. قدم کوتاه بود و کوله‌ام بزرگ. شعله مدرسه‌ای ثبت‌نام کرده بود که تا خرخره کلاس فوق‌العاده داشت. وقتی می‌رسیدم که خواب ظهرش را هم کرده بودم. از پله‌ها بالا رفتم. کیف را دنبالم می‌کشیدم. در را که باز کردم، صدای زمزمه‌ی ماهی می‌آمد. پرحسرت می‌خواند: «صد بار گفتم همچی مکنه گل ممد/ زلفای سیا ر قیچی مکنه گل ممد// صد بار گفتم پلاو مخار ننه گل ممد/ و دور کوه‌ها تاو مخار ننه گل ممد...» آن وقت‌ها معنی این کلمات را نمی‌فهمیدم، اما بغض تنیده لابه‌لای کلمات، انگار غم عالم را می‌نشانده روی قلبم. کیفم را میانه‌ی راه رها کردم و رفتم به آشپزخانه. ماهی پشت به من مقابل گاز ایستاده بود و چیزی را هم می‌زد. عطر زعفران زادگاهش فضا را پر کرده بود. مظلومانه صدا زد: «ماهی؟»

چرخید سمتم. گوشه‌ی چشمش را با پر روسری‌اش خشک کرد و گفت: «او مدی؟ برو دست و روت و بشور که از امروز منم و تو.»

نگاه پرسشگرم بعد و بعدتر به جواب رسید، وقتی فهمیدم همایون و شعله رفته‌اند سفر، بی‌خبر، بی‌خداحافظی، بی‌دلتنگی.

دستم دور گوشه‌ی بیشتر مشت می‌شود و به همه‌ی تماس‌های از دیروزم به همایون که بی‌جواب مانده فکر می‌کنم. چند دقیقه بعد که به جای گوشه‌ی من، صدای زنگ گوشه‌ی خسرو بلند می‌شود، پوزخند می‌زنم. گوشه‌ی کنار گوشش می‌گذارد و پیش از این‌که چیزی بگوید، صدای «خسرو» گفتن پراشته‌ی یک زن سکوت ماشین را می‌شکند. خسرو با عجله گوشه‌ی را دست‌به‌دست می‌کند و می‌گوید: «یه لحظه.»

بعد ماشین را می‌کشاند کنار دیواری قدیمی که انگار از آخرین بازمانده‌های کوچه‌باغ است. از ماشین پیاده می‌شود و نگاه من مسیر رفتنش را دنبال می‌کند. کمی آن طرف‌تر پشت به من می‌ایستد و با چیزی که انگار پشت تلفن می‌شنود،

دست می‌کشید میان موهای مشکی و هنوز نمناکش. نگاهم را از او می‌گیرم و زل می‌زنم به کوچهای که در انتهای سایه‌ی ماشین‌های درحال‌گذر از خیابان دیده می‌شود. دلم آشوب است. حال کسی را دارم که در دریا یک‌هو زیر پایش خالی شده و هیچ دستاویزی نیست. به پنج دقیقه نمی‌کشد که در باز می‌شود و خسرو پشت فرمان می‌نشیند و این بار با سرعت بیشتری می‌راند. کمی جلوتر بی‌آن‌که نگاهش کنم می‌گویم: «گفتید من و تا یه جایی که ماشین‌خوره می‌رسونید...»

اجازه نمی‌دهد جمله‌ام را کامل کنم. از ماشینی که راننده‌اش فس‌فس‌کنان می‌راندش، سبقت می‌گیرد و می‌گوید: «خودم همون حوالی کار دارم. می‌رسونمت.»

دیگر چیزی نمی‌گوید، نه تا وقتی ماشین را جلوی در ساختمان شرکت نگه دارد. پیش از این‌که از ماشین خارج شوم، کارتی از روی داشبورد برمی‌دارد و به طرفم می‌گیرد: «این داشته باش. کارت تموم شد تماس بگیر، بهت بگم چطور برگردی.»

با احمی که از بهتم نشئت گرفته، نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش را باریک می‌کند: «تو انگار دقیقاً متوجه شرایط نیستی!»

سرش را بالا می‌برد و نگاهی به ساختمان بلند مقابلش می‌اندازد و با حالت مرموزی می‌گوید: «اشکال نداره. تا چند دقیقه دیگه متوجه می‌شی.»

از ماشین پیاده می‌شوم، ولی قبل از آن بی‌اراده کارت را از دستش می‌گیرم. شاید این حرکت تأثیر حرف‌هایی ست که خسرو با اطمینان به زبان آورده و شاید هم نتیجه‌ی یک شب و روز بی‌خانمان بودن. با قدم‌های بلند خودم را به پله‌های جلوی ساختمان می‌رسانم. آن روی خسته و عاصی در وجودم قد کشیده و شده تمام من.

جلوی آسانسور چندبرابر ظرفیت کابین‌ها آدم به‌انتظار ایستاده. نفسم را رها می‌کنم و می‌روم سمت پله‌هایی که با یک محاسبه‌ی ذهنی می‌دانم برای نه طبقه باید حدوداً از صد و هشتاد تایش بالا بروم.

دفتر همایون یکی از لوکس‌ترین واحدهای مجتمع است، چیزی که در حد و اندازه‌ی نام رادمنش‌ها و بلندپروازی‌های خودش باشد. پشت در که می‌رسم، نفسم به شماره افتاده و عرق از تیره‌ی پشتم شره می‌کند. دستم را روی زنگ کنار

در می‌گذارم و زیرلب رادمنش را زمزمه می‌کنم. این نام فامیلی از آرزوهای دور و دراز پدر بزرگم و صدقه‌سر همنشینی‌اش با نظام‌الدین ملک‌نیاست که در شناسنامه‌ام نقش خورده. که اگر گوشه‌ی چشم ملک‌نیای بزرگ نبود، نه من این نام را در شناسنامه‌ام داشتم و نه پسرش این‌همه جلال و جبروت را در محل کارش.

در با تیک کوتاهی باز می‌شود و من با نفس عمیقی پا به شرکت می‌گذارم. اینجا شبیه آخرین باری که دیدم نیست. تمام رنگ‌های تند و گرم دکور، جایشان را به سفید و طوسی ملایمی داده‌اند تا اصالت و اطمینان را به مخاطب القا کنند. با چشم دنبال میز منشی می‌گردم که جایش عوض شده و وقتی پیدایش می‌کنم که خود منشی هم دیگر آن دختر قبلی نیست.

«سلام خانم. امرتون؟»

زیباست و خوش لباس و در سلیقه‌ی همایون. جلوتر می‌روم: «وقت به‌خیر.

من با آقای رادمنش کار دارم.»

دخترک لبخند می‌زند و من احساس می‌کنم زیر آن روکشی که صورتش را پوشانده، چقدر کم‌سن و سال است: «وقت ملاقات داشتید؟ آقای رادمنش که نیستن. رفته‌ن سفر خارج از کشور.»

نزدیک میز می‌ایستم و ابروهایم را بالا می‌فرستم: «از کی؟»

نگاه دخترک کمی گیج می‌شود و بعد با مکثی کوتاه می‌گوید: «یه هفته‌ای هست. این چند روز همه‌ی قراراشون و کنسل کرده‌ن. شما با خودتون در تماس بودید؟»

با حرص می‌خندم: «نمی‌دونستم از دیروز صبح تا الان یه هفته حساب

می‌شه.»

دخترک باز گیج نگاهم می‌کند. می‌گویم: «باهاشون تماس بگیرید. بگید تا

شب وقت داره مدارکم و برگردونه، وگرنه...»

جمله‌ام کامل نشده که صدای باز شدن دری به گوش می‌رسد و پشت‌بندش

صدای مردی که می‌گوید: «خانم رادمنش؟»

انگار گرای درست را داده باشد، دخترک خودش را جمع‌وجور و با تعجب

بیشتری نگاهم می‌کند. به عقب می‌چرخم. لبخند روی لب‌های پژوهان به‌طور

واضحی مصلحتی ست.

«انگار منتظر شخص خاصی بودین.»

لبخند می زند و من گریزش را به ساعت پشت سرم می بینم.

«نه. چه کسی بهتر از شما. تشریف بیارید دفتر، بگم از تون پذیرایی کنن.»

تلاشش برای دورکردنم از آنجا واضح است. این که همایون چه می کند و چه مناسباتی دارد، هیچ وقت نه برایم مهم بوده و نه هست. می پرسم: «همایون کجاست آقای پژوهان؟»

به صراحت منشی نه، اما با وضوح کمتری می پیچاندم: «نیستن. گفتن چند روز نمی آن. همه ی قراراشونم کنسل کردن.»

جلوتر می روم و می پرسم: «باهش در تماس که هستین؟»

لبخند سرسری ای می زند و جواب می دهد: «شما که باید پدرتون و بهتر بشناسید. با تلفن میونه ی خوبی نداره. از هر صد تا تماس اگه یکی رو جواب بده!»

دروغ می گوید، درست مثل شناخت من از پدرم. همایون گوشی موبایل از دستش نمی افتد. سنگینی نگاه منشی را روی خودم حس می کنم. می گویم: «من باهش کار واجب دارم. باید همین امروز ببینمش.»

پژوهان اشاره ای به فضای شرکت می کند: «می بینید دیگه. نیستن.»

لبخند معناداری می زنم. هیچ وقت حرف های خانوادگی را بیرون از خانه نبرده ام. هیچ وقت برای هیچ کس، حتی امین، درد دل نکرده ام، اما این لحظه... کمی بلندتر از صدای همیشگی ام می گویم: «اگه توی اون صدتایکی تماس ها جوابتون و داد، بهش بگید من تا آخر وقت امشب مدارکم و می خوام. بگید این بار با دفعات قبل فرق داره.»

نگاه متعجب آن دو را پشت سرم جا می گذارم و از شرکت که بیرون می روم، تازه می فهمم دقیقاً چه بلایی سرم آمده. در کیفم کمتر از صد هزار تومان پول دارم و با مسدود شدن حسابم حتی برای یک شکایت ساده هم پول کم می آورم. از کنار آسانسور می گذرم و بی توجه به درش که همان لحظه باز می شود، می روم طرف پله ها، ولی از گوشه ی چشم سایه ی زنی را می بینم که قدم بیرون از کابین می گذارد و انگار با دیدنم دوباره برمی گردد به کابین و با هول چند بار روی پنل

می‌گوید. به عقب می‌چرخم. در لحظه‌ی آخر با چشمان تارم زنی را می‌بینم که پشت به من درهای کابین به رویش بسته می‌شود. چند ثانیه مبهوت به در بسته زل می‌زنم و یک حدس در ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. منشی جدید من را با چه کسی اشتباه گرفته بود؟

خیره به عددهایی که یکی یکی کم می‌شود، با یک تصمیم آنی طرف پله‌ها می‌دوم. درست نمی‌دانم، اما سایه‌ی زنی که میان تاری چشمانم دیده بودم، عجیب در ذهنم آشناست. نفس‌هایم یک‌درمیان شده و انقباض ماهیچه‌ی ساق پایم بی‌طاقتم می‌کند. چند طبقه را با همان سرعت می‌دوم. روی پاگرد طبقه‌ی پنجم لحظه‌ای می‌ایستم. دستم را به نرده می‌گیرم و نفس‌زنان به پله‌های بی‌انتهای باقیمانده چشم می‌دوزم. یک محاسبه‌ی منطقی کوتاه نیاز است تا بفهمم به آسانسور نمی‌رسم.

در لابی طبقه‌ی همکف همه‌چیز مثل قبل است، همان هیاهو و بی‌وقتی آدم‌هایی که با عجله در گذرند. قلبم از اضطراب و طی کردن آن‌همه پله تند و بی‌وقفه می‌گوید. دست روی سینه‌ام می‌گذارم و چشم می‌چرخانم میان آدم‌ها. بعد با سرخوردگی بند کیفم را مشت می‌کنم و از در بیرون می‌روم. همایون و دردسر جدیدش برایم مهم نیست. می‌دانم بارها درگیری‌هایی داشته و به قول خودش، اگر راه دروها را بلد نباشد که اسمش همایون نیست. فقط ربط خودم را به کارش نمی‌فهمم و این دیوانه‌ام می‌کند. جلوی ورودی ساختمان دستم را برای دیدن ساعت بالا می‌آورم، ولی در نیمه‌راه پشیمان می‌شوم و می‌اندازمش توی جیبم. دلِ دیدن ساعت را ندارم، دلِ باور بی‌وفایی امین و رفیق نیمه‌راه بودنش را، دلِ قبول بی‌رحمی همایون و تنهایی خودم را.

کنار خیابان می‌ایستم. باید تا قبل از پایان وقت اداری خودم را به بانک برسانم و پیگیر مسدودشدن حسابم شوم. تاکسی زرد از دور چراغ می‌زند. هنوز مانده تا به من برسد که بنزکوپه‌ای از پارکینگ مجتمع بیرون می‌آید و با سرعت بالا می‌پیچد در لاین مخالف و با همان سرعت دور می‌شود. این ماشین را صبح دیروز هم جلوی در خانه دیدم. درست وقتی بعد از جروب‌بحث با همایون، برای دیدن امین از خانه خارج شدم، ناگهان حرکت کرد و با همین سرعت در خیابان محو شد.

گیج و ناباور به راننده‌ی ماشین که به نظر می‌رسید یک زن باشد، فکر می‌کنم. صدای زنگ تلفنم اجازه‌ی پیشروی به افکارم نمی‌دهد. گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و با دیدن اسم همایون انگار کسی آتشم می‌زند. دلم می‌خواهد فریاد بکشم و تمام غریبی این چند ساعت را بر سرش آوار کنم، ولی انگار او آتشش تندتر است که مجال نمی‌دهد: «چه‌ته دوره راه افتادی دنبال من؟» لب‌هایم می‌لرزد.

«چی می‌خوای بگی که قبلاً نگفتی و من جوابت و نداده‌م؟»
خودم را از لب خیابان عقب می‌کشم و بی‌هدف راه می‌افتم توی پیاده‌رو:
«مدارکم و بهم برگردون همایون.»

بی‌رحمانه می‌گوید: «مدارکت و می‌خوای که چه غلطی کنی؟ ها؟ آقا، من اصلاً نمی‌خوام دخترم از کشور خارج بشه، تو چی می‌گی؟ اعتراض داری؟ برو شکایت کن، ببین حق باکیه.»

لب‌هایم می‌لرزد، صدایم و حتی آن قطره‌اشک اهلی شده‌ی این دو روز در چشم‌هایم: «داری زندگی‌م و خراب می‌کنی.»

داد می‌کشد: «منظورت از زندگی که پسر فتاح نیست، هست؟ اگه منظورت درس خوننده که همین الانم داری توی بهترین دانشگاه این کشور درس می‌خونی، ولی اگه منظورت اون پسر هست که دیروزم بهت گفتم، من دختر به حکومتی جماعت نمی‌دم.»

تن صدایم بالا می‌رود و چرخش چند جفت چشم را روی خودم حس می‌کنم: «الآن دیگه؟ تا حالا نمی‌دونستی؟ خودت نبودت توی خواستگاری حاجی حاجی از زبونت نمی‌افتاد؟ چی شد الان؟ باز کجاکارت گیر کرده که داری از من مایه می‌ذاری؟»

و او بلندتر از من می‌گوید: «گفتم؟ پشیمون شدم. قرآن خدا رو که غلط نکرده‌م! چی می‌گی تو؟»

«داری با زندگی من بازی می‌کنی! داری گند می‌زنی توی پنج سال زحمتم! پول و مدارکم و برداشتی، حسابم و مسدود کردی، ممنوع‌الخروجم کردی، قاره‌ت هس چی بهت برسه همایون؟ از آتیش زدن زندگی من چی دستت و می‌گیره؟»
زیانش مثل همیشه تند و بی‌رحم است و این بار انگار چیزی مثل استیصال

هم لابه لایش تنیده شده، استیصالی که باعث می شود دیوانه بازی دربیاید و آتش بکشد به زحمات این همه سال من: «واسه من پول من پول من نکن. اون ارزها رو خودم بهت دادم، خودمم پس گرفتم. اجازه ی خروج قانونی ازت گرفتم. برو داد و دعوات و با اونا بکن. همون جا هم که رفتی، اگه تونستی، ثابت کن مدارکت دست منه!»

صبرم سر آمده انگار. اشکم می چکد: «چرا با من این کار رو می کنی؟» صدایم آرام و پر درد است. انگار بغض سنگینش کرده. همایون هم دیگر داد نمی زند، ولی من هنوز رگه های استیصال را در صدایش می شنوم: «می خواهی همه چی درست شه؟ تو می خواهی بری دیگه غزال، مگه نه؟ پس به حرفم گوش کن، فقط یکی دو هفته. همایون نیستم اگه همه چی رو برنگردونم سر جای اولش!»

لب می زنم: «چطوری آخه؟ وقتی همه چی خراب شد؟» مطمئن می گوید: «تو فقط به حرف من گوش کن. با خسرو برو خونه ش. هیچ جا آفتابی نشو. نهایتش دو هفته! فقط دو هفته غزال! بی شرفم اگه همه چی رو برنگردونم سر جای اولش!» دست می کشم روی گونه ی خیسم. یک رهگذر با تعجب نگاهم می کند: «دانشگاهم... امین!»

«همه چی رو درست می کنم. تو که می دونی من خرم بیشتر از اینا می ره. بهت قول می دم سر تاریخ توی دانشگاهت باشی. پسر فتاح هم همین طور. مردک می خواد دم به تله نده، ولی اگه تو طرف من باشی، مجبور می شه. این پسره بدون تو تا قبرستونم نمی ره، چه برسه به کانادا. قول می دم غزال. به حرفم گوش کن.»

رسیده ام به تقاطع خیابان و زل می زنم به چراغ قرمز عابر پیاده: و اگه نکنم؟ باز گردباد می شود و نرمش چندثانیه ای اش به یغما می رود. تهدیدکنان می گوید: «فقط می خوام نکنی! فقط می خوام به حرفم گوش نکنی غزال! اون وقت آرزوی رفتن و درس خوندن و زندگی درست و حسابی و این پسره رو به گور می بری!»

گوشی را پایین می آورم و به تماسی که قطع شده نگاه می کنم. یادم می آید

یک روز میان کودکی‌هایم شبیه این حرف‌ها را از زبانش خطاب به مادرم شنیدم. مدتی بعد که از در بانک بیرون می‌آیم، مغزم شده مثل بازار مسگرها. چند بار پلک می‌زنم تا تصاویر روشن بیرون، در قاب نگاهم واضح شود. صدای بم و لحن محافظه‌کار رئیس شعبه مثل صدای ناقوس به دیواره‌های مغزم می‌خورد و هر بار من را بیشتر به عمق ناباوری فرومی‌برد: «دست من نیست خانم. این روال قانونی و حقوقی کاره. شما باید مسئله رو با خود جناب رادمنش حل کنید.»

کسی به من تنه می‌زند. تلوتلو می‌خوردم و برای نیفتادن، دستم را به دیوار می‌گیرم. حق دارم. فقط چند دقیقه است که فهمیده‌ام بازی همایون با من، مال امروز و دیروز نیست و من ماه‌ها بی‌آنکه بدانم، نقش اول نمایشش را ایفا کرده‌ام. در شعبه پشت‌سرم باز و بسته می‌شود و میان همه‌ی آدم‌ها، صدای اپراتور در گوشم می‌نشیند: «شماره‌ی چهارصد و بیست و پنج به باجه‌ی پنج.» نفس عمیقی می‌کشم و به کاغذی که رویش عدد چهارصد و بیست و پنج نقش خورده نگاه می‌کنم. نقشه‌های همایون همیشه همین‌طور بی‌نقص‌اند. خوب می‌داند چطور مهره‌هایش را بچیند تا برای چنین روزهایی دستش خالی نباشد، درست مثل درماندگی این لحظه‌ی من که به بهای وصول برگ چکی نصیب شده که خودش به حساب مهر پدران به دستم داده بود، چکی که همه‌اش خرج خرید ارزهایی شده بود که حالا در دست خودش است! ولی با اعلام سرقت و تأیید کارشناس مبنی بر مغایرت و جعل امضا، هم حساب من مسدود شده و هم کارمند بانک معلق از کار. لبخند غمگینی می‌زنم به جنگ زرگری تمام‌عیاری که راه افتاده و همه آگاهانه در برابرش سکوت کرده بودند. به طرف فضای سبز روبه‌روی بانک می‌روم و روی نیمکتی تنها می‌نشینم. با این حساب حرف‌های خسرو در مورد ممنوع‌الخروج بودنم درست است و من عملاً در این شهر بی‌دروپیکر با بی‌رحمی تمام زندانی شده‌ام.

کارت خسرو را از جیبم بیرون می‌آورم و زل می‌زنم به نوشته‌های لاتین رویش. مثل شکاری که در تله افتاده نه راه پس دارم و نه پیش. آب دهانم را فرومی‌دهم. معده‌ام از گرسنگی می‌جوشد و قلبم در تلاش است تا منظم را برای زنگ‌زدن به امین مجاب کند. کاش می‌شد زنگ بزدم و او مثل همیشه بگوید: «چطوری دختره؟» بعد من بی‌خیال نامردی همایون، با لبخند جواب

بدهم: «خوبم، فقط دلم برات تنگ شده.»

چشم‌هایم را برای کم‌کردن سوزش می‌بندم. اولین باری که با او هم‌صحبت شدم، همان روزهای اول دانشگاه بود. بچه‌های کلاس درحال گروه‌بندی بودند که نگاه ما افتاد توی چشم‌های هم و امین از همان فاصله لب زد: «سلام.»

«خانم، گل می‌خوای؟»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. دخترکی دسته‌ی نرگس را به‌طرفم گرفته و آرزومندانه نگاهم می‌کند. لباس‌هایش کهنه است، موهای درهم‌گرفته‌اش از زیر روسری بیرون زده و پوستش هنوز داغ آفتاب تابستان را به تن دارد. زمزمه می‌کنم: «چه زود فصل نرگس شد.»

می‌خندد: «خیلی وقته خانم. می‌خرین؟»

چال‌گونه‌ی یک‌وری‌اش دلم را می‌برد. یادم می‌آید همیشه دلم می‌خواست به خواهری داشته باشم، یک خواهر که وقت خواب‌های اجباری سر شبی، با او حرف‌های دخترانه بزنم. حتی یک بار به‌سادگی این را به‌شعله هم گفتم. جوابش هنوز یادم است. برایم پشت‌چشم نازک کرد و گفت: «مگه مغز خر خورده‌م؟» در جواب دخترک می‌گویم: «می‌خرم.»

باز می‌خندد و دسته‌ی نرگس را روی کیفم می‌گذارد. گل‌هایش پژمرده است و هیچ عطری ندارد. کیف پولم را بیرون می‌آوردم و بازش می‌کنم. نگاهم اول از همه می‌نشیند روی لبه‌ی کارت بانکی‌ام که از جیب بیرون زده. مکتم که طول می‌کشد، دخترک این‌پا و آن‌پا می‌کند و می‌گوید: «قابل نداره خانم.»

نگاهم را از کارت می‌گیرم و از میان پول‌هایم یکی را بیرون می‌کشم و به‌طرفش می‌گیرم. به پول نگاه می‌کند و با لبخندی کاسبکارانه می‌گوید: «باید ده تومن پس بدم.»

بعد منتظر زل می‌زند به چشم‌هایم. معنی جمله‌اش را می‌فهمم و لب می‌زنم: «نمی‌خواه. مال خودت.»

می‌خندد، پول را از دستم می‌گیرد و می‌دود سمت پسر بچه‌ای که کنار نیمکتی دورتر به‌انتظارش ایستاده. کنارش که می‌رسد، پول را به‌طرفش می‌گیرد و پسرک می‌گذاردش توی جیب بغل پیراهنش. نگاه من اما می‌نشیند روی آکاردئونی که در دست دارد. چند دقیقه بعد هم در حالی که بد و ناشیانه آهنگ

محبوب مرا می نوازد، از من دور می شود. ذهنم سوار بر ریتم خارج و مبتدیانه ی آهنگ می رود به گذشته های دور.

هشت ساله بودم. غصه در دلم آب شده بود و به قول ماهی، فقط کافی بود یک «بق» بشنوم تا بزنم زیر گریه. سر سوز زمستان بود. برف و باران هم زمان می بارید. مدت کوتاهی می شد که همایون به پیشنهاد شعله برایم ویولن خریده بود. سازم را برداشتم و ایستادم پشت پنجره. بلد نبودم خوب صدایش را در بیاورم. ماهی می گفت: «وقتی چوبش و می کشی، انگار لولای زنگ زده صدا می ده.»

دلم پر بود. حق داشتم. از در مدرسه بیرون آمده بودم و یکهو دیده بودم آنجاست! چند سال از آخرین بار دیدنش می گذشت. همایون اجازه ی دیدنش را نمی داد. می گفت: «زنی که بچه ش و ول کرد به امان خدا، طوق مادری رو از گردنش باز کرده.» ولی دروغ می گفت. این حرف خودش نبود. بارها دیده بودم که چطور عمه فرح در گوشش می خواند. لابد چون با همهی فیس و افاده و ثروتی که از ملک نیا برایش به جا مانده بود، باز نمی توانست ذره ای مثل مهتاب باشد. دانه های باران تق تق روی شیشه صدا می داد. فریاد همایون در مغزم پیچ می خورد: «وقتی مهتاب خواست باهات حرف بزنه، اون مردک بی ناموس چه غلطی می کرد؟»

راننده ی سرویس را می گفت. آرشه را کشیدم روی سیم های ویولن. سکوت اتاق جایش را داد به اصوات گوش خراش. گفته بود: «غزالم.» و داغش تا امروز روی دلم مانده بود. بغضم شده بود اشک و میان تاری دید و دانه های برف و باران، کامیونی ایستاده بود جلوی خانه ی خالی آن سوی کوچه.

لحظه ای چشمم را بستم. شعله از میان خاطره های دور با صدای بلند غرزد: «خدایا، عجب غلطی کردم گفتم براش ویولن بخره! سرم رفت!»

هنوز صدای فالش ساز را در ذهنم می شنوم. صدای ریز خنده ی چند دختر هم هست که از پشت کاج ها می آید و عطر گلپر تخمه ای که مردی جوان بی خیال دنیا دارد می شکند. فکری در ذهنم می جوشد. بی اختیار از روی نیمکت بلند می شوم و می روم سمت خیابان.

آفتاب نرم و نازک پاییز درست از وسط آسمان می تابد. قفل گوشی را که باز

می‌کنم، اسم الی و پیام‌های نخوانده‌اش روی صفحه نقش می‌بندد. صفحه‌ی پیامک‌هایم را باز می‌کنم و انگشتم را می‌گذارم روی اسم ماهی که کنارش عدد پنج ثبت شده‌است. چشم می‌دوزم به نوشته‌ها. حتی می‌توانم حرکت انگشت تپش را وقتی روی کلیدهای گوشی قدیمی‌اش می‌لغزد، تصور کنم.

«ولی این و می‌دونم، همایون سر تو فقط هارت و پورت الکیه.»

«من و که فرستاد ولایت.»

«توأم به حرفش گوش کن، بذار شر بخوابه.»

«بالاخره هرچی نباشه پدرته. بدت و که نمی‌خواد.»

«غزال، گوش می‌گیری چی می‌گم؟»

صدای کشیده شدن لاستیک یک ماشین روی آسفالت به گوش می‌رسد و بعد صدای یک کوبش. برای ماهی می‌نویسم «باید برم خونه. وسایل شخصی ندارم. پولم ندارم.»

بوی لاستیک می‌زند زیر بینی‌ام. میان همهمه‌ی ناگهانی آدم‌ها، مردی با صدای بلند فحش می‌دهد. هشدار پانزده درصد باتری روی صفحه می‌آید. رسیده‌ام به خیابان شلوغ. یکی بلند می‌گوید: «صلوات بفرست حاجی. ماشین و بکش کنار، راه ملت باز شه.»

گوشی در دستم می‌لرزد و شماره‌ی آشنا و زندی با چهار صفر در پایان، می‌افتد روی صفحه. هنوز نگاهم روی شماره است که ماهی جواب می‌دهد «همایون و سر دنده‌ی لج ننداز. نباید بری خونه مادر من. هرچی می‌خوای، به خسرو بگو.»

تماس قطع می‌شود و من می‌نویسم «یعنی می‌گی به خسرو بگم لباس زیر می‌خوام یا مثلاً لوازم بهداشتی؟»

حساسیت‌هایش را می‌دانم. لابد الان لب پایش را زیر دندانش برده و غر می‌زند: «توی اون دانشگاه خراب‌شده چی بهتون یاد می‌دن؟!» باز شماره روی گوشی‌ام می‌افتد. ماهی جواب می‌دهد «من کی تو رو این قدر بی‌حیا بار آوردم؟» سرم را بالا می‌برم و چشم می‌دوزم به حلقه‌ی آدم‌هایی که دور ماشین تصادفی جمع شده‌اند. انعکاس نور آفتاب روی تن ماشین‌ها چشمم را می‌زند. برای ماهی می‌نویسم «نکنه منظورت از خسرو، قمره؟ من و انداختین توی دهن

شیر، خودتون معلوم نیست کجا رفتین قایم شدین!»
زنگ تماس دوباره قطع می‌شود. ناگهان یادم می‌آید این شماره را همین چند دقیقه پیش روی کارت خسرو دیدم. پیام ماهی که می‌رسد، از غصه می‌خندم «تو فکر کردی اگه اون نبود، من اجازه می‌دادم تو رو بفرسته خونوی اون مردک همه کاره؟»

راه باز می‌شود و من برای اولین تا کسی‌ای که چراغ می‌زند، دست بلند می‌کنم. وقتی روی صندلی عقبش می‌نشینم و برای ماهی تایپ می‌کنم «از قمر خیالت راحت‌ه؟ کسی که فرح از پشش برنمی‌آد؟»
جواب می‌دهد «مگه عمه‌ت کم بهش بدی کرده؟»
راننده جلوی پای مسافری می‌ایستد. فوراً می‌گویم: «آقا، سوار نکنید. دربست می‌رم.»

در آینه نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «کجا؟»
می‌گویم شریعتی و چشم‌هایم را روی سوزشی که نه از چشم جراحی شده‌ام، بلکه از قلب آتش‌گرفته‌ام برمی‌آید، می‌بندم.
جلوی در خانه که از تا کسی پیاده می‌شوم، موجودی کیفم از یک‌سوم هم کمتر شده. روبه‌روی خانه می‌ایستم و از همان فاصله زل می‌زنم به پرده‌های کیپ‌تاکپ کشیده‌شده‌ی پذیرایی از پس شیشه. رفتن ماهی را باور نکرده بودم و حالا...

ماهی عادت دارد صبح‌ها پرده‌ی پذیرایی را بکشد. اعتقاد دارد نور انرژی منفی را دور می‌کند. چقدر شعله از این کارش بیزار است، ولی هیچ وقت هم نتوانسته در این مورد خاص حریفش شود. عقب‌عقب می‌روم، روی نوک پا می‌ایستم و سعی می‌کنم تراس را ببینم. هیچ خبری نیست. هیچ نشانی از حضور ماهی در خانه وجود ندارد. به آوردن کلیدساز فکر می‌کنم، به این‌که از لطف همایون حالا که جاعل امضا شده‌ام، دزد و تصرف به ملک شخصی هم رویش. معده‌ام از گرسنگی مالش می‌رود. دست روی معده‌ام می‌گذارم و فشارش می‌دهم. بازگوشی در جیبم می‌لرزد. با دست دیگر از جیبم بیرون می‌آورمش. همان شماره‌ی رند پیام فرستاده «سر حرف موندن وقتی خوبه که آدم مطمئن باشه بعدش دست‌از‌پادرازتر قرار نیست برگرده سر خونوی اولش. آدرس و برات

می فرستم. قبل از پنج اینجا باش.»

اخم‌هایم بی‌اختیار درهم می‌رود. پیام بعدی‌اش که می‌رسد، تنها لواسان و اسم خیابان را می‌بینم و گوشی‌ام خاموش می‌شود. همه‌ی ایده‌هایم پوچ‌اند. مثلاً در خانه را بازکنم و شر دوربین‌ها را به جان بخرم، با در اصلی ساختمان و سیستم ایمنی که طراحی و دقتش را می‌دانم چه کنم؟ باز به قول آن مردک، قرار است دست‌ازپادارازتر برگردم سر خانه‌ی اول؟ لپ‌هایم را از سر استیصال باد می‌کنم و بعد با حرص لب می‌زنم: «لعنتی!»

سرم را بلند می‌کنم و خیره می‌شوم به خورشیدی که پشت ابرها پنهان شده. همایون من را می‌شناخته و این بازی را سرم درآورده؟ بعید می‌دانم. اگر ذره‌ای دخترش را می‌شناخت، می‌دانست من آن گوسفند رامی که فکر می‌کند نیستم و نخواهم بود.

آب دهانم را محکم فرومی‌دهم. از گرسنگی انگار خون در رگ‌هایم خشک شده‌است. نفس عمیقی می‌کشم و دلم بیشتر از قبل ضعف می‌رود. کیفم را روی شانه بالا می‌کشم و راه می‌افتم در خیابانی که هیچ‌وقت در زندگی‌ام این‌طور بی‌هدف و بلا تکلیف از آن گذر نکرده بودم.

شعله که آمد، من هنوز رفتن مادرم را باور نداشتم. مهتاب اهل جاروجنجال نبود. حتی وقتی فهمیده بود همایون جایی بیرون از خانه با کسی سر و سری دارد، فقط چشم‌درچشمش گفته بود: «لیاقت مردی که خیانت می‌کنه، اینه که ره‌اش کنی!»

بعد چمدانش را بسته و برای همیشه رفته بود. همین هم همایون را جری‌تر کرده بود شاید! آن‌قدر که شعله را آورد و ردل من و ماهی و کردش خانم خانه. من همیشه در زاویه‌دارترین کنج ذهنم، جایی که ردپایی از دخترک پنج‌ساله‌ی غمگین از رفتن مادرش نبود، برای این شهامت تحسینش می‌کردم. هرچند ماهی نظر دیگری داشت و می‌گفت: «دل مهتاب هیچ‌وقت با همایون نبود!... سر بی‌تفاوتی اون و لجبازی این، شعله‌خانم به نون و نوا رسید.»

ماهی شعله را حتی بعد از این‌همه سال هم‌خانه بودن دوست ندارد. این حرف را هزار بار از زبانش شنیده‌ام: «کسی که روی و یرونه‌ی زندگی یکی دیگه خونه بسازه، به لعنت خدا هم نمی‌ارزه!» درست مثل عمه‌ام که پشت سر صدایش

می‌زند: «زنک غربتی!» لابد چون منشی شرکت همایون بود و قاپش را دزدید یا شاید چون پدرش مثل پدر بزرگم بلد نبود از آب کره بگیرد و خودش را بچسباند به یکی مثل ملک‌نیا و از قیبلش به نان و نوایی برسد.

سر خیابان به تابلوی بزرگ و قرمز سردر فست‌فود نگاه می‌کنم و فکرهایی در ذهنم قل می‌خورد. همیشه یک راه میانبر هست. این جمله را بارها از زبان همایون شنیده‌ام. پشت یکی از میزهای کنار شیشه می‌نشینم. فکرها در ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. چند دقیقه بعد سینی غذا مقابلم قرار می‌گیرد و بوی برگ و نان تازه به فکرهایم دهان‌کجی می‌کند، این‌که حتماً تا حالا کار امین در کنسولگری تمام شده. ساندویچ را برمی‌دارم و با بغضی که انگار آب شده، به آن گاز می‌زنم. با خودم تکرار می‌کنم که من هم یک روز مثل مادرم از اینجا می‌روم، با امین یا بدون او!

صدای خنده‌ی سه دختری که میز کناری را اشغال کرده‌اند، توجهم را جلب می‌کند. نگاهم از صورت‌های شاد و به‌ظاهر بی‌غمشان روی پاوربانک و گوشی‌ای که درست مدل مال من است، می‌افتد. ساندویچ را در سینی می‌گذارم و بلند می‌شوم. دخترها در حال شلوغ‌کاری‌اند. یکی شان چیزی می‌گوید و بعد هر سه با صدای بلند و لاقید می‌خندند. سرهمه‌ی آدم‌های توی سالن به طرفشان می‌چرخد. معذب مکث کوچکی می‌کنم. بعد به دختری که می‌دانم صاحب گوشی است می‌گویم: «بخشید عزیزم.»

عزیزم؟ عبارات محبت‌آمیز سخت در دهانم می‌چرخند. دختر سرش را بالا می‌آورد و بی‌خیال نگاهم می‌کند: «با منی؟ جونم؟»
گوشی‌ام را بالا می‌گیرم: «گوشیم خاموش شده. منتظر یه تماس ضروری‌ام. ممکنه از شارژرتون استفاده کنم؟»

با مکث نگاهم می‌کند. دوستش با خنده می‌گوید: «باز پانی کُپ کرد.»
و می‌خندند. دختر به خودش می‌آید. انگار تازه معنی حرفم را فهمیده، گوشی‌اش را از پاوربانک جدا می‌کند و آن را به طرفم می‌گیرد: «فقط سریع. ما پیتزامون و بخوریم، رفتیم.»

لبخند بی‌رنگی می‌زنم. هنوز برای انجام کاری که قصدش را کرده‌ام، دودلم. نمی‌دانم تا چه حد می‌شود روی کله‌ی به قول ماهی خرابِ همایون حساب باز

کرد، ولی... پاوربانک را از دختر می‌گیرم و نگاه مشکوکش را با خودم می‌کشانم تا میز کناری. گوشی را به شارژر وصل می‌کنم و منتظر می‌مانم تا روشن شود. این کارم حکم تیری در تاریکی را دارد که احتمال به هدف خوردنش یک در هزار است. صفحه‌ی گوشی روشن می‌شود و نیمه‌ی خوش‌خیال وجودم پی‌اس‌ام امین میان پیام‌ها و میس‌دکال‌هایی که روی صفحه می‌آید، می‌گردد.

نیست! جوری که انگار هیچ‌وقت نقش اسمش صفحه‌ی گوشی‌ام را تجربه نکرده‌است. هنوز یادم هست آن اوایل وقتی فهمید اسمش را یک امین خالی ثبت کرده‌ام، چقدر سربه‌سرم گذاشت. چقدر با حرف‌هایش حرصم داد. چقدر گفت: «من دوست دختر گرفتم به عشق این‌که شماره‌م و عشقم سیوکنه توی گوشیش. تو دیگه خدای بی‌احساسای عالمی دختره.»

نفس در گلویم گلوله می‌شود. چشم‌هایم تار شده و باز سوزش به جانم افتاده. خبری از امین نیست و در عوض پیام‌الی بالای صفحه به من دهان‌کجی می‌کند «من دیگه رفتم بخوابم. البته آگه خوابم بگیره. جواب ندادی، با امین حرف زدم، گفت حواسش هست. وای از فکر هر روز دیدنت توی آپارتمان روبه‌رویی دلم می‌خواد جیغ بکشم غزال!»

پلک‌هایم را با درد روی هم می‌گذارم و سعی می‌کنم میان واحدهای ناچیز ادبیاتی که پاس کرده‌ام، معنی تراژدی را به‌خاطر بیاورم. تراژدی حال این لحظه‌ام نیست؟

دستم چند بار برای تماس با او پیش می‌رود و هر بار با یادآوری حرف‌هایش پس‌کشیده می‌شود. به ساعت گوشی نگاه می‌کنم. حتماً تا حالا مادرش هم با او حرف زده. کارم درست است یا نه؟ دارم اوضاع را بدتر می‌کنم یا بهتر؟ با همه‌ی این سردرگمی برای همایون می‌نویسم «با امین تموم کردم، برای همیشه. از من بهت نفعی نمی‌رسه. روی من حساب نکن.»

می‌نویسم و انگار کسی روی آتش از دیروز دلم آب می‌ریزد. راه نفسم باز می‌شود. سوی چشمان ناسورم برمی‌گردد. ماهی همیشه می‌گوید: «کینه و انتقام قلب آدم و سیاه می‌کنه.» حالا کجاست تا ببیند این حرف‌ها فقط شعار است؟ پیام همایون همان لحظه می‌رسد. نمی‌خوانمش. سرم را که بالا می‌آورم روی لب‌هایم یک لبخند حقیقی دارم. دختر هنوز مشکوک نگاهم می‌کند. احتمالاً

نگران شارژر و پاوربانکش است. امتداد لبخندم را به صورتش می‌پاشم. بلند می‌شوم. پیام دوم همایون روی صفحه می‌نشیند و پشت‌بند آن تماسش. لبخندم پر از حرص عمیق‌تر می‌شود. شارژر را از گوشی جدا می‌کنم و خیره به اسم همایون، گوشی را خاموش می‌کنم. بعد به طرف دختر می‌روم، پاوربانک را به او پس می‌دهم و وقتی از رستوران بیرون می‌آیم که ته‌مانده‌ی لبخندم به طرحی غم‌انگیز تبدیل شده‌است.

هوا رو به تاریکی می‌رود که می‌رسم لواسان. سرم را می‌چسبانم به شیشه و به آسمانی که دیگر خاکستری شده چشم می‌دوزم. تا پیش از این هیچ‌وقت غربت شب‌های پاییز را حس نکرده بودم. پاییز برای من مفهوم عطر کتاب و دفتر تازه داشت و چند ساعت رهایی از خانه‌ای که هیچ‌وقت دوستش نداشتم. راننده در آینه نگاهم می‌کند. می‌پرسم: «خیلی دیگه مونده برسیم آقا؟»
(نه.)

به کاری که کرده‌ام فکر می‌کنم و باز گوشه‌ی لب‌هایم به بالا قوس می‌گیرد. راننده سرعتش را کم می‌کند و نگاهم از شیشه‌ی جلو دوخته می‌شود به ماشین سیاهی که از همین فاصله هم به چشمم آشناست. به راننده می‌گویم: «سر همین خیابون پیاده می‌شم.»

سنگینی نگاه مرد را در آینه حس می‌کنم. بدون گفتن حرفی ماشین را می‌کشد کنار جاده و متوقفش می‌کند. قبل از این‌که پیاده شوم، در ماشین خسرو باز می‌شود و خودش از آن بیرون می‌آید. انگار تیرم به هدف خورده و آب را درست ریخته‌ام وسط لانه‌ی مورچه‌ها. از ماشین پیاده می‌شوم. خسرو دست‌درجیب و حق‌به‌جانب کنار در نیمه‌باز ماشینش ایستاده. دروغ است اگر بگویم زانوانم نمی‌لرزد یا از این همه تنش و بلا تکلیفی عاصی نیستم. دروغ است اگر بگویم دلم آرزوی برگشتن به روزهای گذشته و خوردن یک لیوان چای دارچین ماهی را نکرده یا حرف‌زدن‌های بی‌پایان با امین از رؤیاهایم را.

کیفم را روی شانه بالا می‌کشم و جلوتر می‌روم. هوا دیگر کاملاً تاریک شده. صورتش میان سایه‌روشن خیابان ناخواناست، ولی وقتی به نزدیکی‌اش می‌رسم و دستش را از جیبش بیرون می‌آورد و با خم کردن مچش صفحه‌ی ساعتش را مقابلم می‌گیرد: «من نگفتم قبل از پنج اینجا باش؟»

می توانم عصبانیتی که سعی دارد لابه لای کلمه هایش پنهان کند را حس کنم. به جای نگاه کردن به ساعت، زل می ززم میان سیاهی چشمانش: «شما گفتین، من که نگفتم باشه.»

پوزخند می زند و با چشم های باریک خیره ام می شود: «شجاع شدی!»
«از کجا می دونین قبلاً نبودم؟»

از همه ی آدم ها حرص دارم و از او بیشتر، از او که یک هو سر راه زندگی ام سبز شده و من برایش حکم سیبل نفرتش از همایون را دارم، از او که مادرش قمر است، که پدرش نظام الدین ملک نیاست، که عمه ام آرزوی داشتش را داشته و دختر عمه هایم نفسشان بند نفس هایش است. هنوز خیره نگاهش می کنم. باد افتاده میان موهایم و شال تا پس سرم سُر خورده است.

«نه احتمالاً، وقتی تونستی همایون و این جوری دیوونه کنی که هر کاری کنه تا فقط تو رو پیش خودم نگه دارم.»

به صندلی عقب ماشینش اشاره می کند و نگاهم در امتدادش می رسد به ساک چرمی و جعبه ی ویولنم. دهانم تلخ می شود. این ها کار ماهی است، شک ندارم. شبیه آدم های معتادی که با دیدن مخدر همه ی وجودشان فریاد می کشد، انگشت هایم به گزگز می افتند. دستم را بیشتر دور بند کیفم چنگ می کنم. کنایه می زند: «فکر نمی کردم بچه خرخون ها ساززدن بلد باشن!»

تلخ نگاهش می کنم: «عجیب تر از دلالت شدن هنرمندا که نیست!»

جا می خورد. چند ثانیه بی حرف نگاهم می کند. بعد دست می کشد به گوشه ی لبش و با استهزا می گوید: «از زن های جسور خوشم می آد و درست به همون اندازه از زن هایی که می شه سرشون کلاه گذاشت بیزارم. تو خودت چطوری با این همه تناقض کنار می آی؟»

نگاهم میان سیاهی چشمانش خیره مانده، سیاهی هایی که مثل دو سیاه چاله ی عمیق و بی انتهاست. جایی لابه لای کتاب هایم خوانده ام که حد اعلا ی خواستن هر چیز زمانی ست که ترس از دست دادنش را حس کنیم، درست مثل این لحظه که ایستادن روی مرز رسیدن و نرسیدن به آرزوهایم، بیشتر از همیشه بی تابم کرده. باد پاییزی مثل پیچک می پیچد دور تنم و لرز را به جانم می نشاند: «خود شما چی؟ شما چطور با خودتون کنار او مدین که حاضر شدین

به همایون کمک کنین؟ همه‌ی اینا به خاطر چیه؟ پول؟»
سیاهی آرام چشمانش طوفانی می‌شود. این منم؟ همان غزال آرام و صلح‌طلب همیشه؟ پوزخند می‌زند: «پول؟ تو با خودت چی فکر کردی دخترجون؟ هیچ رقمی توی دنیا باعث نمی‌شه من بخوام به همایون کمک کنم.»
نگاهش روی من پایین و بالا می‌شود و وقتی دوباره می‌رسد به چشمانم، می‌گوید: «و اگه می‌بینی دارم این کار رو می‌کنم، فقط به خاطر اینکه که حسابیم با همایون خیلی بیشتر از این حرفاست. برای همینم واسه اولین بار توی عمرم آرزو می‌کنم از پس‌گندی که زده بریاد.»
«و اگه نتونه؟»

چشم‌هایش خط و نشان می‌کشد: «خودش می‌دونه چه کارایی ازم برمی‌آد!»
به رویش می‌آورم: «پس کار هر دو نفر شما لنگ منه؟»
می‌خندد، ناگهانی و بلند، جوری که نمی‌توانم حس‌هایش را به‌درستی تفکیک کنم. یک وانت بار لکنتی قِرقِرکنان از کنارمان می‌گذرد و کمی آن‌طرف‌تر می‌ایستد. حس نگاهش را دوست ندارم. چیزی است متفاوت با آنی که در این مدت از او سراغ داشتم.

«الحق که دختر همایونی!»

چیزی به قلبم نیش می‌زند. فکر می‌کنم جز من دختر دیگری در دنیا هست که از شبیه‌بودن به پدرش واهمه داشته باشد؟ دوباره به ماشین اشاره می‌کند:
«بشین. تا خونه حرف می‌زنیم.»

یاد قمر می‌افتم، یعنی او هم از حساب همایون و خسرو خبر دارد که حاضر شده چند روزی با دختر همایون هم‌خانه شود یا حرف‌های شب پیش خسرو از انتقام، جنگ زرگری بود برای گول‌زدنش؟

خسرو که در سمت خودش را باز می‌کند، نگاهی به ساک و جعبه‌ی ویولن روی صندلی عقب می‌اندازم و روی صندلی جلو می‌نشینم. اگر این ساک کار خود ماهی باشد، پر است از چیزهایی که خواسته‌ام و این یعنی ماهی همین جاست، زیر سقف آسمان تهران، و این یعنی بودن من در خانه‌ی خسرو ملک‌نیا هزار و یک معنای دیگر دارد. بدون نگاه کردن به او کمر بند را می‌کشم:
«اگه می‌خواهین کمکتون کنم، بهم بگید جریان چیه.»

ته صدایم می لرزد. برخلاف من او به راحتی جواب می دهد: «چه فرقی برات داره؟»

نگاهش می کنم که شانهاش را تکیه زده به شیشه‌ی ماشین و نگاهم می کند. با حرص می خندم. به خودم اشاره می کنم: «ساده ست. چون اون چیزی که به بازی گرفتین و دارین خرابش می کنین، زندگی منه.»
ابروهایش را بالا می اندازد: «تو که فکر نمی کنی خراب شدن یا نشدن زندگیت برام مهمه؟»

عضلات صورتم منقبض می شود: «معلومه که نه. شما هم یکی هستین مثل همایون. غیر از اینه؟»

از چشمان سیاهش آتش زبانه می کشد. به من اشاره می کند: «منظورت اینه که اون قدر بی شرفم که به همخون خودمم رحم نکنم؟ نه، من مثل همایون نیستم. شاهدشم همین لحظه ست که حاضر شدهم تو رو توی خونم راه بدم.»
منظورش را درست نمی فهمم. پیش از این که لب باز کنم، با اخمی غلیظی که میان ابروهای مشکی و موربش نقش خورده می گوید: «ولی خودش می دونه اگه گندی که زده رو درست نکنه، می تونم هزار بار ازش بی شرف تر بشم!»
جوری خیره نگاهم می کند که تیره‌ی پشتم می لرزد. به طرز آشکاری ترسیده‌ام و با وجود این همه‌ی شهامتم را جمع می کنم تا زل بزنم در نگاهش و بگویم: «اگه به خواسته تون نرسین، چه فرقی داره که بعدش بی شرف تر بشین یا نه؟»

چشم‌هایش را باریک می کند: «چی می خوای بگی؟»
نگاهم را از او و سیاهی مطلق چشمانش می گیرم. من از اینجا می روم. این را به خودم و غزال تنهای درونم مدیونم: «می خوام بگم واسه دختری که پدرش همایونه و مادرش توی پنج‌سالگی ولش کرده، آرزو و رؤیا معنی نداره. من اگه چشم ببندم روی همه چی، نه همایون می تونه گندی که شما می گین زده رو پاک کنه و نه شما به خواسته تون می رسین. تهشم دیگه فرقی نداره کی بی شرف تر باشه.»

با زیرکی پیام حرفم را می گیرد: «در ازاش چی می خوای؟»
احتمالاً دیوانه شده‌ام که در چنین شرایطی می توانم لبخند بزنم. نگاهم را به

روبه‌رو می‌دوزم: «می‌گم بهتون!»

با تأخیر ماشین را راه می‌اندازد. چرا دارم به او اعتماد می‌کنم؟ شاید چون ایمان دارم به این حرفش که به‌اندازه‌ی همایون بی‌شرف نیست. که اگر می‌خواست و اراده می‌کرد، همین حالا عمه‌ام باید منتظر مقرری ماهیانه‌ای می‌ماند که در وصیت‌نامه‌ی ملک‌نیای بزرگ برایش تعیین شده بود. ماشین را این بار در پارکینگ متوقف می‌کند و من مثل تیر رهاشده از کمان، با سرعت در را باز می‌کنم. هنوز کامل از ماشین بیرون نیامده‌ام که صدایم می‌زند: «دخترجان؟»

به طرفش می‌چرخم. لم داده روی صندلی و بی‌خیال حرف‌های چند دقیقه پیشمان نگاهم می‌کند: «خدمتکار مخصوصت رفته مرخصی.» با تأخیر متوجه منظورش می‌شوم. نگاهم عقب می‌رود و می‌نشیند روی ساک و ویولنم. باز می‌گوید: «دایه‌ی خوبی داری.» دوباره که نگاهش می‌کنم، برق یک شیطنت موزیانه در سیاهی چشمانش می‌درخشد: «تا قمر نیست، می‌تونی صدای سازت و دربیاری. بعدش تضمین نمی‌دم که اتفاقی براش نیفته!»

ولی ذهن من فقط پر می‌شود از بخش اول جمله‌اش؛ تا قمر نیست. با تأنی نگاهم را از او برمی‌دارم. در عقب را باز می‌کنم. سایه‌ی حرکت شاخ و برگ درختان میان تاریک و روشن حیاط می‌رقصد. دست دراز می‌کنم و دسته‌ی چرمی جعبه‌ی ویولن و بند ساکم را با یک دست می‌گیرم. حس ناخوشایندی باعث می‌شود بپرسم: «کجا رفته‌ن؟»

صدایم باز می‌لرزد. یک دستش را می‌گذارد روی تکیه‌گاه صندلی کناری و سرش به طرفم می‌چرخد: «دقیقاً نمی‌دونم با دوستاش کجا رفته، خرید، آرایشگاه، تئاتر!»

غم ته‌نشین شده در نگاهم متعلق به خودم نیست، به حال قمر است و روزهایی که لابد با رنج و استیصال گذشته تا برساندش به این لحظه. در ماشین را که می‌بندم، به خودم فکر می‌کنم و امنیتی که حتی با وجود تهدیدهای خسرو در خانه‌اش دارم، و به قمر و امنیتی که حتی در خانه‌ی خودش هم نداشت. ماهی هر بار که یاد گذشته می‌افتد، می‌گوید: «از قدیم‌الایام می‌گفتن فامیل گوشت تن

آدم و می خوره و استخونش و دور نمی ریزه. دیگه ببین اینا چه بی وجدانن!» بند ساک را می اندازم روی شانهام و چند قدم از ماشین دور می شوم که صدایم می کند: «غزال.»

یادم نمی آید تا این لحظه اسمم را صدا زده باشد. این چند روز که دختر همایون بودم و پیش از آن هم که حتماً در ذهنش هم میلی به گفتن اسمم نداشت. آن طرف ماشین ایستاده و انگار برای گفتن حرفی مردد است. با مکث ماشین را دور می زند. موها و چشم‌هایش درست به اندازه‌ی ظلمت بی ستاره‌ی آسمان سیاه و تیره‌اند. ملودی ناقص آهنگی که ساخته‌ام در ذهنم می پیچد. دستم بی اختیار بیشتر دور بند چرمی چنگ می شود. خسرو نفس عمیقی می کشد: «شیرین خیلی اصرار داشت بهت بگم متأسفه که نتونست تلفنت و جواب بده.» پس خسرو ملک‌نیا به خاطر خواهرش می تواند از برج عاج پایین بیاید و دختر همایون را به اسم صدا کند. آرام جواب می دهم: «بهش بگید مهم نیست.» در این لحظه به شیرین یا هر آدمی که کسی را دارد تا به خاطر خواست و آرامشش کاری را بکند، غبطه می خورم، به همه‌ی آدم‌هایی که تنها نیستند، نبوده‌اند و نخواهند بود. به پله‌ها که می رسم، صدای قدم‌هایم را می شنوم. جلوتر از من کلید را در قفل می اندازد و در را باز می کند. برای دومین بار وارد خانه‌اش می شوم. چشم و قلب و نفس‌هایم با هم می سوزد. صدای فرود آمدن دسته کلید روی میز درگوش‌هایم می نشیند. بی توجه به آن و زیر سنگینی نگاه خسرو از پله‌ها بالا می روم و خودم را می رسانم به اتاقی که شب پیش در آن خوابیدم.

با ورودم به اتاق، مثل آدم تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، شال از سرم می کشم. ساک را گوشه‌ای رها می کنم و جعبه‌ی ویولنم را روی تخت می گذارم. بازش که می کنم، می فهمم دلم برای خود گمشده‌ام تنگ است. از جعبه بیرون می آورمش و پاشنه‌اش را می گذارم زیر چانه. شاید کسی باورش نشود، اما یکی از آرزوهای کودکی‌ام زندگی میان سریال‌های بی سروته دهه‌ی هشتاد بود، زندگی در یک آپارتمان نقلی که هرکدام از دیوارهایش یک رنگ بود، خانه‌ای با یک دست راحتی چوبی کرم‌رنگ و پنجره‌ای که رو به یک کوچه‌ی خلوت باز می شد و مادری که وقتی از مدرسه به خانه برمی گشتم، از لای در آشپزخانه نگاهم

می‌کرد و به رویم لبخند می‌زد، مادری که دست‌هایش بوی کرم آرکو می‌داد و لباسش عطر غذایی که روی گاز قل‌قل می‌زد.

چشم‌هایم را می‌بندم و آرشه را می‌کشم روی سیم‌های ویولن. اشک از چشم‌های بسته‌ام شُره می‌کند. دلم یکی از آن پدراهای جدی همیشه کنترل‌به‌دست هم می‌خواست که وقتی چشمش مات صورت گوینده‌ی خبر بود، بگوید: «بابا، یه چایی برام می‌آری؟»

به اوج آهنگ رسیده‌ام. آرشه در دستم می‌لرزد و صدای جیغ ویولن روی روحم خنج می‌کشد انگار. و یکی از آن برادرهای روی اعصاب بازیگوش، حتی اگر موهایم را می‌کشید یا عروسکم را خراب می‌کرد. بچه شده‌ام انگار. به جز این‌ها دلم یک خواب و بیداری می‌خواهد و دستی که لابه‌لای موهایم حرکت کند و صدایم بزند: «عزیزم.»

امین از همان روزهای اول صدایم می‌زد دختره و من میانش هزار کلمه‌ی محبت‌آمیز می‌شنیدم. ضربه‌ای به در می‌خورد و دستم با آرشه پایین می‌افتد. چشم باز می‌کنم و به خودم در آینه زل می‌زنم. سفیدی چشم‌هایم دو کاسه‌ی خون است. دخترِ توی آینه را با حال زارش دوست ندارم. یادم است روزهای بعد از رفتن مادرم، وقتی به‌جای گریه و بی‌تابی در سکوت گوشه‌ی اتاق کز می‌کردم، ماهی می‌آمد سراغم. می‌گفت: «هر وقت دلت از دنیا گرفت، برو زیر طاق آسمون و آرزوهات و توی گوش خدا بگو.» می‌گفت: «حرف دلت و که به خدا بگی، هم آروم می‌گیری هم آرزوت برآورده می‌شه.» چند بار رفته بودم زیر طاق آسمان تا آرزویم را برای خدا بگویم؟ چند بار دست گذاشته بودم دو طرف دهانم و نگفته پشیمان شده بودم؟ آن روزها هم با همه‌ی کودکی‌هایم می‌دانستم آرزوهایم محال است. و من هیچ وقت خودم را بند رُیاهای محال نکرده بودم. سکوت اتاق را دیگر هیچ صدایی نمی‌شکند. انگار که آن ضربه به در حاصل توهم شنوایی‌ام بوده‌است. ویولن را گوشه‌ی تخت می‌گذارم. همایون گفته بود نهایتش ده روز و من به فرداهای بعد آن ده روز فکر می‌کردم که دیگر قرار نبود مثل روزهای قبلش باشد، به ده روزی که پایان مدت محرمیتی است که پدر امین روز خواستگاری بینمان خوانده و انگار همایون بهتر از من حسابش را دارد. صدای باز شدن در نگاهم را می‌کشاند سمت پنجره. نور کم‌جانی از پسِ